

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۱۷۴۶

رده‌بندی دیویی: ۸فا۱/۰۵۱ ۱۳۱۵ د ۶۸۱ ص

سرشناسه: صفائی جندقی، احمد بن ابوالحسن، قرن ۱۳ق.

عنوان قراردادی: [دیوان]

عنوان: دیوان صفائی

کاتب: محمد مهدی گلپایگانی // تاریخ کتابت:

محل نشر: [تهران] ناشر: [بی نا] تاریخ نشر: ۱۳۱۵ق.

صفحه شمار: [۱۲۹ص.] مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۱۲×۱۸ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☐ خریداری☑ ارسالی☐

توضیحات: آستان قدس رضوی تاریخ ثبت: خرداد ۱۳۲۳

یادداشتها: منضم به فهرست. در ابتدای کتاب شرح حال مؤلف آمده است.

موضوع(ها):

۱. شعر مذهبی. ۲. شعر فارسی - قرن ۱۳ق.

شناسه(های) افزوده: الف. مجنون جندقی، اسدالله، مصحح. ب. گلپایگانی، محمد مهدی، کاتب. ج. عنوان.

فهرستنگار: فیضی تاریخ فهرستنگاری: تیر ۸۹

دیوان صفائی

فهرست بندهای یکصد و چهارده گونه است که هر یک را از هر جا بخواهند رجوع نمایند

که بسهولت و آسانی بدست آید حروفات ذیل بندها علامت قافیه اشعار است

بسم الله الرحمن الرحیم

طراز خانهٔ بلاغت و خورشید آسمان فصاحت میرزا احمد صفائی خلف
الصدق مرحوم میرزا الیغمای جندقی که کشور هنر را جمشید و آسمان سخن را خورشید
است اگرچه بدایت حال از ذوق جبلّی بزم حریفان را شمامهٔ صفا بود ولی
نه چندان گذشت که سروش غیبش در گوش هوش خطاب ترک بلاهی
گفت پای از محضر رندان کشیده بگوشهٔ انزوا منزوی شد و شب و روز
با حضرت معبود در راز و نیاز بود و بنا بمضمون آیهٔ شریفه فتهجّد فی اللیل
غالب لیالی با حضرت باری در آه و زاری بسر میبرد طبع موزون خوشی

داشته الحق در فن مرثیهٔ خامس آل عبا گوی سبقت از استادان کامل بوده
از لآلی منظومه همه گونه در خزانه نامهٔ او موجود است غزلیات شیرین و
هزلیات رنگین دارد ولی غالبًا بساختن مادّهٔ تاریخ که جو سنگ طبع
شعراست مایل بوده زیاده از هزار مادّهٔ تاریخ شیوا منظوم داشته
و بدو جوانی بندی چند بر سبک محتشم کاشانی و وصال شیرازی
در مرثیهٔ سلطان مظلومان برشتهٔ نظم کشیده در آخر زندگانی نیز میل
کاملی بساختن مراثی که سرمایهٔ رستگاری یوم لا ینفع مالٌ و لا بنون است
یکصد و ده بند بعدد اسم مبارک شاه اولیا منظوم داشته و باز
بهوای اینکه بعدد اسم مبارک حسین که یکصد و بیست و هشت عدد است
درکار فرایش بند مرثیه بود چهار بند دیگر نیز پرداخته که یکصد و چهارده
باشد که پیک اجل حلقه کوب خانهٔ عناصرش گردید در سال یکهزار
و سیصد و چهارده بصاحب مصیبت محشور شد اللّهمّ اغفر له
و لکلّ من یتوفّی و چون این ابیات شیوا کالنجم السماء پراکنده
و پریشان بود و بعضی از آن گوش زد ذاکرین والاشان شده
بود و در مجالس مصیبت در منابر قرائت میشد و صاحبان طبایع

سلیمه طالب آن گشتند لهذا جناب مقرب الخاقان و معتمد السلطان بدرهٔ
ارباب فضل و کمال و قدوه اصحاب بذل و جلال سرکار شوکتمدار
ذوی العز و الاقتدار محب شاه اولیا غلام حلقه بگوش مظلوم کربلا
و هو عمید الممالک میرزا محمد ابن مرحوم مغفور القاطن فی الدار الشرف
میرزا محمد حسین ابن میرزا محمد ابن میرزا علی مستوفی که پدر بر پدر
از بدو سلسلهٔ علیهٔ صفویه و قاجاریه خلد الله ملکهم بمنصب بلند
ارجمند استیفا بر همگنان امتیاز داشته اند و از اعاظم دوران
و اکابر ایران بوده اند پدر بر پدر داور فر و جاه ....

زحشمت بر افلاک سوده کلاه | نیا بر نیا حکمران و امیر
دل داشت و بازوی شاه و وزیر | در عنفوان جوانی و بحبوحهٔ کامرانی

باین خیال شریف افتاد که لآلی منثوره که چون بنات النعش پراکنده
و پریشان است چون پروین مجتمع و مضبوط سازد لهذا این بنده
اسد الله مجنون جندقی را امر بترقیم و تنظیم و تصحیح این ابیات
مبارکه فرمودند و این بنده برشته تحریر در آوردم که محفل
عجم را پیرایه و ذاکرین منابر را سرمایه باشد

واقعا

واقعا بزرگ همتی فرمودند چنین کنند بزرگان چه کرد باید کار
و بتاریخ الاختتام شهر محرم الحرام در سنه هزار و سیصد و
پانزده فی الهجرة النبویه و علی هاجرها

حرره الاثم الجانی محمد مهدی

الگلپایگانی

سنه ۱۳۱۵

دیوان صفائی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای از ازل بماتم تو در بسیط خاک — گیسوی شام باز و گریبان صبح چاک

ذات قدیم بهر عزاداری تو بس — هستی پس از حیات تو یکسر بُد هلاک

خود نام آسمان و زمین آنچه اندر او — از نامهٔ وجود چه باک ار کنند پاک

تا جسم چاکچاک تو عریان بروی دشت — جان جهانیان همه زیبد برین خاک

ارواح شاید ار همه قالب تهی کنند — تا رفت جان پاک تو از جسم تابناک

پیر و جوان پدید و نهان مرد و زن همه — آن به که هیچ جای نگیرند در مغاک

تخت زمین ز جنبش اگر او فتد چه بیم — رخش سپهر از حرکت ایستد چه باک

هم آه سفلیان بفلک خیزد از زمین — هم اشک علویان بسمک ریزد از سماک

خون تو آمده است امان بخش خون خلق — خون را بخون که گفته نشاید نمود پاک

شبها مقیم بارگهت قلبنا لدیک — سرها نثار خاک رهت روحنا فداک

برگرگ چرخ و شیر سپهرش غضنفر است — آن گربه را که با سگ کوی تو اشتراک

خاک سیه بفرق قدح خوارهٔ که فرق — نشناخت خون پاک تو از شیر دخت تاک

آری درید پردهٔ شرع رسول خویش — قومی که بیم و باک ندارند از انتهاک

خاکم بسر ستور بنعش تو تاختند — وانگاه کشته چو تو آنگونه چاکچاک

خوناب دل ز دیده صفائی بیا ببار
شرحی ز سرگذشت شهیدان کن آشکار

بند ۲

باز از افق هلال محرم شد آشکار — بر چهر چرخ ناخن ماتم شد آشکار

نی نی بقتل تشنه لبان از نیام چرخ — خونریز خنجریست که کم کم شد آشکار

یا بر فراشت رایت ماتم دگر سپهر — وانیک طراز طرهٔ پرچم شد آشکار

یا راست بهر ریزش خونهای بی گنه — پیکانی از کمان فلک خم شد آشکار

یا از برای زخم شهیدان تشنه لب — از جیب مهر نسخه مرهم شد آشکار

یا فرو نهب پردهٔ کیهان رسول را — از مهر و مه صحیفه و خاتم شد آشکار

یا منحدر ز اشک عزا کز نجوم و ماه — جام بلور و دامن درهم شد آشکار

دلها کشاید از مژه سیلاب لعلگون — از نوک ناوکی که در هندیم شد آشکار

این ماه غیبت نعل مصیبت در آتش است — گر بهر داغ دودهٔ آدم شد آشکار

صبح نشاط دشمن و شام عزای دوست — این سور و ماتمیست که درهم شد آشکار

باز از نهاد نوحه سرایان فراز و شیب — آشوب رستخیز بعالم شد آشکار
آهم بچرخ رفت و سرشکم بخاک ریخت — اکنون نتیجه دل پرغم شد آشکار
زافغان سینه ابر بپایی پدید گشت — زامواج دیده سیل دمادم شد آشکار
آهم شراره خیز و سرشکم ستاره ریز — این آب و آتشی است که توأم شد آشکار

نظم ستارگان مگر از یکدگر گسیخت
یا اشک این عزاست که گردون ز دیده ریخت

پرورده معویه تخم زنا یزید — در عهد باطل امر خلافت بدو رسید
تا حکمران کشور کفران و شرک شد — لشکر زکین برابر سلطان دین کشید
بستند راه چاره زهر در بر آنکه بود — ز انگشت قفل دوزخ و فردوس را کلید
تا رسم بود شاه و رعیت نشد جسور — زانسان بقتل و غارت مولای جود عبید
تا زین شکست و فتح که آمد بدین و کفر — این راست شام ماتم و آن راست صبح عید
دورش گرفته خصم ز هر سو چه دایره — او مانده فرد نقطه صفت در میان فرید
اعدا ز هر کناره چو اعضا بگرد او — او در میان ستاده بیکجا چو دل وحید
اعضا ولی ز فرط مرض منقطع ز قلب — دل نیز از مطاوعة عضو ناامید
افغان و استغاثه ز حد خویش فرو گذاشت — اما کجا بگوش تنی زان سپه رسید

باکام خشک و دیده تر بر لب فرات — ناکام شد بکام خسان تشنه لب شهید
اسلام ازین مصیبت کبری بخاک خفت — توحید ازین رزیت عظمی بخون طپید
تا آرمید پیکر پاکش بخون و خاک — آرامش از زمین و زمان جا بجا رمید
بر آفریدگان همه ظلمی چنان نرفت — تا آفرید کار جهان ظلم آفرید
در کام دیر و کعبه شکر زهر آب خون — از شربتی که لعل تو زان جرعه چشید

باطل اگر بقتل تو چندی سرور یافت
حق را مباد غم که ازین ره ظهور یافت

بست آسمان کمر چه بآزار اهلبیت — بگشود در زمین جفا بار اهلبیت
بر یثرب و حرم دو جهان سوخت تا فتاد — با کربلا و کوفه سر و کار اهلبیت
روزی لوای آل علی شد نگون که زد — خرگه بصحن ماریه سردار اهلبیت
لب تشنه جان سپرد مگر بر دجله را — سیل سرشک دیده خونبار اهلبیت
دشمن بدانم آتش کین در خیام زد — یا در گرفت زاه شرربار اهلبیت
گردون چرا نگون نشد آندم که از حرم — شد بر سپهر ناله زنهار اهلبیت
از آتش سموم مخالف بکربلا — یک گل نماند در همه گلزار اهلبیت
بعد از برادران و عزیزان و همرهان — حسرت سپاه و آه علمدار اهلبیت

تشویش و خوف و واهمه غمخوار بیکسان	اندوه و رنج و حسرت و غم یار اهلبیت
زنجیر و غل و بند نگهدار پور و دخت	شمشیر و تازیانه پرستار اهلبیت
خاشاک و دشت مرهم اعضای کشتگان	خوناب چشم شربت بیمار اهلبیت
خفتی بخاک و خون تو و در ماتمت ندید	جز خواب مرگ دیده بیدار اهلبیت
نگذاشت خصم شعله حجابی بهیچ وجه	جز گرد ماتم تو بر خسار اهلبیت

این جور از سلاله آدم زیاد بود
عشری از آن هم از همه عالم زیاد بود

شهانه خاکیان تو جیحون گریستند	در ماتم تو جن و ملک خون گریستند
خاکم بسر برآر سر از خاک و در نگر	تا بر تو آسمان و زمین چون گریستند
چون سیل خون نشست سکینه که عرش و فرش	از حد و نظم و ضابطه بیرون گریستند
تا از عطش کبود شدت لب فرات و نیل	از رود و دیده سیل جگرگون گریستند
تا بر سنان سرت سوی گردون بلند شد	بر فرشیان ملائک گردون گریستند
هرچند خود ز اهل زمین بسر زد اهل	افلاکیان بر اهل زمین خون گریستند
یکتن ز صد هزار کست جرعه نداد	با آنکه بر تو آن فرق دون گریستند
بر تشنگان کشته کوی تو کاینات	از زخم تشنگان تو افزون گریستند

شد جیب روزگار بخون رشک لاله زار	خلقی ز بس به بهنه هامون گریستند
افسردگان بزم عزایت بجای اشک	از آتش درون همه کانون گریستند
عبهر بدشت و لاله ببستان و گل بباغ	از جویبار دیده طبر خون گریستند
شد این عزای خاص جهان عام تا بهم	هشیار و مست و عاقل و مجنون گریستند
آنروز خون خود بر کابست ریخته	در ماتم تو عالمی اکنون گریستند
بعد از تو زندگان جهان بالکتب باز	صد بحر اگر بطالع وارون گریستند

سوزد آفرینش اگر در غمت سزاست
بر داغ ابتلای تو این سوختن بجاست

بر عون باطل آه که ابنای روزگار	در نفی و سلب حق همه بنیاد اعتبار
تا کربلا ز کوفه بخونریز یک بدن	بر پا بهر پیاده و سر تا بسر سوار
با دعوی خدای پرستی خدای سوز	از التزام ظلم برحمت امیدوار
ذکر رسول بر لب و بغض علی بدل	در چشمها کتاب عزیز اهلبیت خوار
در هیچ امتی عملی سر نزد چنین	ای شرک و کفر را خود ازین کیش و ننگ عار
تا راز رزم و رسم جدال جهان که دید	آید برون برابر یک مرد صد هزار
بی هیچ ستیز باطل و بنگر سکون حق	این جبر و این ستم بجهان ماند یادگار

چون شد که عدل حق بکشید انتقام ظلم / ز آنقوم کفر کیش خطا کوش نابکار

جان پلید کاش تهی زان شرار سموم / بیرون نبردی از دم شمشیر آبدار

از تاب تشنه کامی او جان کم است / جو شد بجای آب اگر خون ز چشمه سار

زین غم مگر شکسته سراپای آب نهر / پس تن برهنه سر زده بر سنگ آبشار

از سبطیان تشنه لب ای فرات شرم / تاکی بکام قبطی و این گونه سازکار

کاش ای سحر شب نشود روز هان مخند / شرمی بدار باری از آن چشم اشکبار

از دیده تر و لب خشک نصیب من / اشک زمین گذر شد و آه فلک گذار

ناحق بخاک با بدن چاک چاک خفت
الحق که حق ز فرقه ناحق بخاک خفت

آن را و سر بنوک سنان بر سزا نبود / وآن پاک تن بلجه خون در سزا نبود

آن جسم تابناک و سر پاک را مگر / جز خون و خاک بالش و بستر سزا نبود

آن تن که خلعت آمدش از حله های خلد / عریان بخاک معرکه بی سر سزا نبود

وقت قتال شاه ملایک سپاه را / از آه و اشک رایت و لشکر سزا نبود

چون صید تیر خورده بچنگ سگان شام / شیر حجاز واله و مضطر سزا نبود

بر داغ نوجوان پسران ناتوان پدر / اشکش بخاک و آه بر اختر سزا نبود

بر قصد یکتن از همه خود بت پرست تیز / یکدشت تیغ و نیزه و خنجر سزا نبود

یک قلب و تیغهای مجدد زهی ستم / یک جسم و تیرهای مکرر سزا نبود

آنرا که کش اختران زره و خود و مهر و ماه / از خاره و خاره جوشن و مغفر سزا نبود

وانرا که اطلس فلکش طرف آستین / خاک سیاه خلعت پیکر سزا نبود

شمعی که چشم عقل از او کسب نور کرد / خاموش فتاده در ره صرصر سزا نبود

فلک نجات و لنگر ایجاد و بحر جود / در شط خون چو حوت شناور سزا نبود

ظلمی که رفته بر شه دین زان شرار دون / در حق هیچ ظالم کافر سزا نبود

آهنگ قتل و غارت و انداز اخذ و اسر / بر زادگان شافع محشر سزا نبود

آری همیشه پیشه دوران چنین گذشت
گردون بکام دشمن ارباب دین گذشت

در کاش انفلاک ز دی آتش بجای آب / خاکت بحلق باد بدینگونه احتساب

با این ستم هنوز ترا چشم آفرین / با این گنه هنوز ترا بوی ثواب

آبی بحلق سوخته او نبخشید / با آنکه دجله آب شد از فرط التهاب

تا دیده و دلش ز عطش ماند خشک و تر / بایست خون ز دل رود از دیده سحاب

گرم ازشه ماتش سر و جان از حیات سرد / دل بر فراق داغ و درون از عطش کباب

رانی بسوی مقتل و روئی بخیمه که — جانش سبکعنان و عنانش گران رکاب

دل خالی از علاقه دهان از وداع پر — در این عمل درنگش و بر آن عمل شتاب

زین قصد ناصواب بکشتند محترز — زانخون بیگناه بجستند اجتناب

پوشید خلعتی اگر او بود خاک صرف — نوشید شربتی اگر او بود خون ناب

نه چرخ منقلب شد از این شغل بی محل — نه خاک مضطرب شد از این ظلم بیحساب

با تشنه کامی وی و اصحاب تشنه لب — ای کاش نیل و قلزم و جیحون شدی سراب

از تاب تشنه کامی اطفال در خروش — خاک سیه بدیده‌ی آب آفتاب

تا در عراق و شام حریم تو در بدر — دلشاد آن لعین فتد آباد این خراب

در خون خود چه خفت جگر گوشه بتول — بر خاک ره فتاد چو فرزند بوتراب

پشت زمین ز اشک ملایک تباه باد
روی فلک ز آه اناسی سیاه باد

شهزاده آن زمان که چو خورشید شد سوار — پیرامنش نوان زن و فرزند ره سپار

آسیمه سر بدامنش آویخت پور و دخت — او بدرود اهلبیت بر اطراف هاله وار

و غرق اشک جاریه چون قطب اهلبیت — چون برگهای سر آسیمه اضطرار

آنان بباد بعد خزان گونه برگ زرد — و او در آشکفته رخ بسوی قرب جان بها

اهل حرم چو جمع غرا سر بجیب غم — او در میان چو شمع برخساره اشکبار

او در اسپاد وصل چو معشوق دل قوی — وانان بتاب هجر چو عشاق تن نزار

او چهره برفروخته چون گل بشاخ زرین — وانان چو عندلیب خموشان هر کنار

در دیده موج اشک و بدل کوههای درد — بر سینه خیل داغ و بلب نالهای زار

از فرط بیقراریشان گر کنم حدیث — معنی بلفظ و لفظ نگیرد بلب قرار

هر چند خرا پاری اشرار اهتمام — هم خصم را ز خواری حیبار افتخار

غی و غرور باطل و صبر و سکون حق — ماند این دو جاودان بفریضین یادگار

گلبن چو نخله خار بر آوردش از خدنگ — بر جای گل چرا ندمد خار لاله زار

تا تلخ شد زبان شکربارش از عطش — زهر است در مذاق جهان آب خوشگوار

آن آتش ارباب رضا می نشد خموش — بی وقفه سوختی همه کیهان بیک شرار

بر دور شش اهلبیت خروشان کشیدند صف
گریان بگرد چشم چو مژگان ز هر طرف

آن نعش نازنین تو پسر کجا رواست — وآن سر جدا فتاده ز پیکر کجا رواست

یکقلب و تیغها همه تا قبضه‌ای دریغ — یکجسم و تیرها همه تا پر کجا رواست

آن خنجری که بوسه که خاتم رسل — دندان گرامی تشنه و خنجر کجا رواست

گیرم صواب گرچه خطا هرچه بر تو رفت / اسب تکشته تاختن آخر کجا رواست
نی خط برادران تو تشنه لب دریغ / کشتن فراز دیده خواهر کجا رواست
سرگشته خواهران تو خسته دل محبوس / بستن به پیش چشم برادر کجا رواست
فرزند اگر فرنگی و مادر اگر مجوس / قتل پسر برابر مادر کجا رواست
یکحلقه خواهران و زنان اسیر و عور / بازو به بند و نای بخنجر کجا رواست
زنهای بی برادر و اطفال بی پدر / خشم آن زمانی خصم ستمگر کجا رواست
آنگونه تاب تشنگی آن طرفه قحط آب / بر اهلبیت ساقی کوثر کجا رواست
ذل اسیری و غم قتل و نهیب نهب / در حق خاندان پیمبر کجا رواست
بر چهره حریم خدا از آستین و کف / در چشم خلق پرده و معجر کجا رواست
آن کاروان بی سر و سالار را براه / قید و طپانچه قاید و رهبر کجا رواست
در بزم کربلا شهدا را ز دور چرخ / از خون حلق باده و ساغر کجا رواست

تا کربلا بپاست بلائی چنین که دید
جوری چنان که کرد و جفائی چنین که دید

شط فرات از آتش حسرت کباب شد / وز تشنگیش از عرق خجلت آب شد
در حق ساکنان بهشت آب سلسبیل / بر یاد تشنه کامی او خون ناب شد

جبریل دست بر سر و سر بر زبر بال / چون دست بر عنان زد و پا در رکاب شد
خود پس چرا نداد کسی داد اهلبیت / گردان غریو و غلغله روز حساب شد
آخر شکیب کرد حرم او خویشتن / بر ناشکیبی همه بی صبر و تاب شد
عمر از فراز روی و اجل در قفای او / این پیدر رنگ آمد و آن با شتاب شد
از صدر تا بصف همه لرزید عرش و فرش / در صف چه صف زین بهی از جناب شد
اجزای کاینات سراپا بلند و پست / هر ذره ذره پیسر و پا ز اضطراب شد
چرخ از زبر نشست و زمین در بلش فتاد / زیر و زبر جهان همه پر انقلاب شد
از آه و اشک سینه و دامان باغ و دشت / صحرای آتش آمد و دریای آب شد
تا خون حلق او کف صحرا نگار کرد / از خون دیده دامن نه‌ها خضاب شد
با آنکه جای غم نه ازین داغ ناگزیر / در باغ خلد فاطمه بیخور و خواب شد
ساکن شود بفلک که در بن و در زیر پا / بطحا و یثرب از حرکاتش خراب شد
زان خون بیگناه عجب تر که آن گروه / خشنود ازین شدند که کاری ثواب شد

آه از دمیکه فارس میدان کربلا
چون اشک خود فتاد بدامان کربلا

قاتل بقصد قربت اگر شمع کین شهید / خاکش بدیده شمع چرایی کنه برید

قتل تو نه قضیه‌ایست جهانرا که جاودان / با وی برابری بکند صد هزار عید
پی چون نشد ستور که دشمن بر آن سوار / بر نعش چاکچاک تو او راند و آن دوید
تا از عطش کلت شده نیلوفری رواست / سوسن وشش ز نخچیم چمن خارها خلید
کام جوان و پیر یکت زهر تلخ ساخت / آن می که کام خشک تو زان جامها چشید
این غم کجا برم که غمت هیچکس نخورد / جز خواهران بیکس و اطفال ناامید
وه هر از آن گرفته غرابیت که روز و شب / گیسو برید شام و سحر پیرهن درید
اکرام بین که بعد شهادت جگر و خصم / از نی جنازه بستش و از خون کفن برید
پرداخت محملی که نظیرش ملک نیافت / آراست خلعتی که ندیدش فلک ندید
تا نام روز رفت و نشان شب این ستم / بر نیک و بد نرفته سیه بوده تا سفید
قاتل بر این قتیل نه تنها گریست زار / تیغی که سر بریدش از آن نهر خون چکید
در بطن مادران همه طفلان خورند خون / زآبی که طفلش از دم پیکان کین مکید
نامد بخیمه گاه چرا با کمال قرب / چون شعله فغان العطش از تشنگان شنید
خود گر نه پای دجله بزنجیر بسته بود / دست قضا چرا ز بسر [illegible]

از کشتن این چراغ که نورش زیاد شد
هر چشم عدو نهفت ظهورش زیاد شد

سد ۱۳

بر حالت غریبی او آسمان گریست / تنها نه آسمان همه کون و مکان گریست
چون سوی مقتل آمد و بر کشتگان گذشت / بر هر جوان و پیر جدا شان چنان گریست
کز تاب شرم در رخ او ماسوا گداخت / از باب رحم بر دل او کن فکان گریست
هم بر رجال کشته بی کفن و دفن سوخت / هم بر نساء زنده بی خانمان گریست
از ناله آتش خروشش بخلد برین فتاد / وز گریه آتشش بتول بباغ جنان گریست
بر سینه و لبش همه صحرا و باغ سوخت / بر دیده و دلش همه دریا و کان گریست
گلها بخاک ریخت چه گلشن بباد رفت / بلبل بحسرت آمد و بر باغبان گریست
دل هرچه داشت خون جگر سوی دیده راند / چشم از پی نثار رهش ناتوان گریست
چون انس جان ببازید جان جان انس و جان / تن انس جان گذارده بر آن انس و جان گریست
لب تشنه نحر شد لب نهر فرات آه / با آنکه نهر در غمش آب روان گریست
تا پیکر امام زمان بر زمین فتاد / روح الامین بحال زمین و زمان گریست
جسم جهان فتاد تهی زآن جهان جان / جان جهانیان بعزای جهان گریست
بر یک جوان او نه پیر وی ابقا نکرد خصم / هر چند زان همه پیر و جوان گریست
بر این غریب دشت بلا نفس و عقل سوخت / بر این قتیل تیغ جفا جسم و جان گریست
جانم بتاب زانده مصیبت حسین / خاکم بباد زآتش بی آبیت حسین

تخم جفا بخاک شقاوت ریخت تا بزید
کس حاصلی بجز غم از آن زرع ندرود

منت خدایرا که خود از ریشه کاشت — جز بار لعن و خار ملامت گلی نچید
تا رفته وصف ظلمت و نور این جفا نرفت — بر هیچ آفریده شقی بوده یا سعید
رحم از زمانه نیست عدو ورنه ز اهلبیت — نزدیک و دور ویله واالعطش شنید
زان فرقه یکتنش بمدد فریادرس نخواست — ورنه بگوشها همه فریاد او رسید
شهانه راست قامت همه زین عزا خمیده است — بر داغ این ستمزده نه آسمان خمید
انگشت دو کون قیمت یکمشت خاکپای — از پا بسر درآمد و در خاک و خون طپید
بعد از صدور این ستم از شرم انبیا — روح القدس به تنکه غم انزوا گزید
زینب بگوش بچه بود آن فریق را — زآنان تنش و رنه بفریاد میرسید
با آن خروش و شورش و آشوب و انقلاب — عالم چشید که باز برین وضع آرمید
از داغ چهره و زلف جوانان نسوخت باز — دیگر ز باغ سوری و سنبل چرا دمید
تا در میان جان من اینغم گرفته جای — شادی ز دل بگوشه افسردگی خزید
ضنت مکن ز گریه صفائی درین عزا — گر دیده بایدت عوض اشک خون چکید
بفروش قلب غفلت و نقد سرشک خر — گر نیم قطره دولت باقی توان خرید

دشمن ستیزه کرد و بر ویش کشید تیغ
تیغ از بریدن آه که سر وا نزد دریغ

۱۵

یک تیر از کمان حوادث برون نشد — کانرا قرار بسینه او رهنمون نشد
در حیرتم که با همه سنگینی ای سپهر — از تاب آتش جگرش آب چون نشد
آبی که بسته ماند بر اسباط مصطفی — در کام قبطیان ظلوم از چه خون نشد
عرش وجود عرشه زین ساخت فلک — افلاک سر بلند چرا سرنگون نشد
معمار شرع و رکن امامت ز پا فتاد — این طاق نه رواق چرا بیستون نشد
زینش ز پشت رخش نگون از چه رو دگر — تخت فلک چو تخته زمین باژگون نشد
پیش از برون کشیدن خنجر بریدن آه — خنجر چرا به پهلوی قاتل درون نشد
سیراب زندگی لعطش مرد و بازهم — تار معین معاینه خون در عیون نشد
با آنکه موج خون شهیدان بچرخ رفت — یا للعجب که روی فلک لاله گون نشد
وردا که سیل اشک یتیمان بگرد دشت — اوتاد کوه را و زمین مسکون نشد
گردون دون نگر که بمیدان کفر و دین — جز بر مراد مردم بیدین و دون نشد
ظلمیکه شد برآل پیمبر بهیچکس — ز آغاز امر کن فیکون تاکنون نشد
ستری نهفته اند درین ورنه انبیا — یکتن بصد هزار بلا آزمون نشد

آن مایه ظلمها که بجبریل رسل رسید / با کوه این جفا بر کاهی فرون شد

در حق یکتن اینهمه جور و ستم چرا
بر روی یکدل اینهمه اندوه و غم چرا

امروز روز قتل شهیدان کربلاست / صحرای حشر عرصه میدان نینواست
مال حلال و خون حرام مجاهدین / بی جرم این هدر شده و آن یکسره هباست
پشت حسینیان حجاز از ملال خم / صوت مخالفان عراق از نشاط راست
از طرف خیمه که همه فریاد الامان / وز سمت حربگه همه آواز مرحباست
از دختران بی پدر افغان و احسین / وز خواهران خوخ بجگر آشوب وا اخاست
عزمش پی شهادت و حزمش بر اهلبیت / آسوده از اسیری و آماده فداست
یکسو نوای ناله و یکسو نفیر های / گوشی فرا بمعرکه گوشی بخیمگاست
رایش برزم ثابت و پایش براه سست / رویش بسوی حرامی و دل در حرمسراست
پایان فانی خود و تشویش اهلبیت / یکچشم روی مقتل و یکچشم بر قفاست
در قتل آل حیدر و نفرین آل حرب / یکدست بر کمر که و یکدست بر خداست
بر خون آهوان حرم گرگسان حریص / سگها مگشته تازه بشیر خدا کجاست
رخها پر از غبار و جگرها پر از عطش / لبها پر از شکایت و دلها پر از عزاست

شهها دوان بدشمن و جانها روان بدوست / آن از در مجاهده و این از سر رضاست
در حلق تشنگان همه خنجر تیز کین بخشب / از جان گذشتگان همه جرعه دود دل بجاست

یکدودمان بخاک مذلت شهید گشت
تا دوری آسمان بمراد یزید گشت

نگذاشت ظلم اهل زنا در جهان دریغ / جز یکمریض زآل پیمبر نشان دریغ
میر قضا بمجلس غم خاکنشین فسوس / دیو دغا بمسند جم حکمران دریغ
عیسی صلیب پنجه جوقی جهود وای / موسی جریح زخمه خیل شبان دریغ
افتاده طایران ریاض رسول و آل / در دام فتنه کبک و همای آشیان دریغ
طاوس و سار در رسن از عنکبوت آه / شاهین چرخ در قفس از ماکیان دریغ
با میهمان کس اینهمه بی حرمتی نراند / یکباره رفت شرم و حیا از میان دریغ
با کافر اینمعامله کافر نکرده هم / در یک کف آب خود که کند زین و آن دریغ
در هیچ ملتی همه گیتی ز شرب آب / در حق میهمان نکند میزبان دریغ
از صرف آب صرف نظر ملحدی نمود / هرگز نکرده هیچکس از انس و جان دریغ
آنرا که للبط بد ز محیطش ستور بود / مقطوع بین یدا ز ستم ساربان دریغ
آن تن که با رسول امین بر یکجا / خفتی برو بخاک و بخون شه طپان دریغ

همواره آسمان و زمین را چه شد که بود با اهل عصمت آنهمه نامهربان دریغ
در میزبانی تو بجز کوفیان شوم از میهمان نشد آنکه کس آب و نان دریغ
از دور جان فشانیت اکنون که مانده دور مانده از غم تو قسمت ما جاودان دریغ

فرعون دهر بین که عزیز است و کامکار
موسای دین بچنگ اراذل ذلیل و زار

کشتند کشته چون همه انصار اهلبیت شد نوبت شهادت سالار اهلبیت
دل پر خروش از غم یاران و لب خموش آمد بخیمه بر سر بیمار اهلبیت
برداشت سر ز بستر و بگذاشتش ببر کای بعد من معین و مددکار اهلبیت
دیدی که زین سپهر خزان خیز غیر تو دیگر گلی نماند ز گلزار اهلبیت
خفتند اقربا همه در خون خویشتن زین پس توئی بمحنت و غم یار اهلبیت
حکم قضا و امر قدر خوش و ندرا بر نجم ما و بخت نکو نساد اهلبیت
این بود سرنوشت که زین سرزمین مرا افتد بحشر وعده دیدار اهلبیت
رفتند همرهان و من اینک روانه ام ای مونس نهان و پدیدار اهلبیت
حالی که شد صغیر و کبیر سپه هلاک زیبد بخاک خفته سپهدار اهلبیت
رفتم کنون که بود شهادت نصیب ما پاس خدا نصیر و نگهدار اهلبیت

عرش آن زمان طپید که بشکفت و بنگریست بیمار اهلبیت بسردار اهلبیت
من خود هلاک داغ عزیزانم ای پدر بعد از تو کیست محرم و غمخوار اهلبیت
حرمان و حسرتم همه در باب کشتگان تشویش و حیرتم همه در کار اهلبیت
نالید سخت و گفت بپاسخ صبور باش باشد خدا کفیل و پرستار اهلبیت

ناگه سکینه آمد و با چشم اشکبار
سد بست پیش پای وی از خیمه سیل وار

با گریه گفت کی پدر نامدار من ای مایه قرار دل بی قرار من
بنشین و آن مخواه که زین باد فتنه خیز برخیزد از گوشه دامن غبار من
یکره بدامنم بنشان تا بصد زبان بر شاخ گلبن تو بنالد هزار من
دل را نظر همین تو باشد رضا مشو کافتد بخاک نخل تو از جویبار من
چشمم ز انتظار عزیزان سفید ماند دیگر تو خود سیاه مکن روزگار من
پیش از شکفتن گل و گلبانگ عندلیب از شد باد فتنه خزان شد بهار من
فصل بهار از آتش بی آبیم دریغ پیش از شکوفه سوخت همه شاخسار من
لب بین که بود دم از عطش این دگر مخواه تسلی کند طپانچه اعدا غدار من
واخجلتا ز فاطمه گر بیتوا فتد بار دیگر بجانب یثرب گذار من

سرزد ز بنات خاک بسر ریخت کای پدر	صبر از غم فراق شما نیست کار من
برداشت از زمینش و بگرفتش در کنار	کی زیب بخشی دامن و جیب و کنار من
داغ برادران و جوانان مرا بسوخت	چند انکه نالهای تو ای دلفکار من
صبر از خدای خواه و بپرهیز از خدای	دامن مزن به آتش و دوزخ شرار من
تسلیم امر حق شو و با هجر من بساز	خواهد ترا یتیم چو پروردگار من

پس پیش خوانده خواهر برگشته حال خویش
بر وی شمرد شمه از شرح حال خویش

کای خواهر ستمکش بی غمگسار ما	دیدی چگونه گشت سرانجام کار ما
دشمن بدودمان من انداخت آتشی	کاتش فکند در دو جهان گیر و دار ما
بر خاندان من شرری زد که زو همی	دودی فلک بود ز دم شعله بار ما
زین تندباد حادثه آخر فتنه خیز	گلشن بباد رفت و خزان شد بهار ما
سرو و صنوبر و گل و شمشاد و ارغوان	یکباره شد قلم همه از جویبار ما
رفتیم و اشک حسرت و داغ فراق ماند	در چشم و سینهای شما یادگار ما
واقع بوقعه شده گر فرط بیکسی	خون گلوی ماست وقایع نگار ما
سرهای سروران ببرند از آن کشند	گر سمت خیمه گه بکشید انتظار ما

از پایمال سم ستوران باد پی	بر مغز و استخوان بنشیند غبار ما
زین خاک بر دمد همه گلهای آتشین	از عکس داغهای دل داغدار ما
باغی بجای سبزه پر از لاله بنگری	روزی اگر گذار کنی بر مزار ما
از شرح شکوه فرصت دیدار چون فتد	افتد فراز جد و پدر چون گذار ما
بر داغ نوخطان همه صبر از خدا طلب	بخشد جزای خیر ترا کردگار ما
پس گفت یارب اینهمه سهلست مختصر	صد جان و سر بپای تو کمتر نثار ما

زینب بزاری آمد و زد صیحه بلند
وز برق آه شعله بهفت آسمان فکند

کای یار بیکسان سخن جانگزا زدی	کآتش بجان دوده آل عبا زدی
داری سر شکستن دلهای ما کنون	بستی بقصد دشمن و بر قلب ما زدی
داغیکه بود در خور اعدای سخت جان	از ماجرای خود بدل ما چرا زدی
آن خنجری که سینه بیگانه را سزاست	بیدستانه تیغ بر جگر آشنا زدی
آتش زدی بخلوتیان حریم قدس	بی پرده زین سخن که بما بر ملا زدی
دم در گلوی ما همه شد آتشین گره	در پاسخ تو تا دم از این ماجرا زدی
دامن کشیدی از من و کلثوم گوئیا	دامن بر آتش دل خیر النسا زدی

خود را قتیل و اهل حرم را اسیر گیر ... پندار خود که بر صف قوم دغا زدی
رفتی بسوی مقتل و کشتی نگون ز اسب ... نقشی بروی خاک و بخون دست و پا زدی
اهل حجاز ساز حسینی کنند راست ... تا با مخالفان عراق این نوا زدی
از پرده جگر همه چون نی نوازنند ... تا تو قدم بناحیه نینوا زدی
کیوان فراشته رایت کربلائی‌ها ... تا تو علم بباديه کربلا زدی
کردی بدست خویش سر خویش را فدا ... گوی ولا و بر سر کوی بلا زدی
در پای دوست دست فشاندی ز ماسوا ... در راه قرب بر دو جهان پشت پا زدی

این گفت و رفت از خود و افتاد بر زمین
برخواست بار دیگر و با گریه گفت این

کاطفال را یتیم و مرا خون جگر مخواه ... کلثوم را اسیر و مرا در بدر مخواه
آزار دختران از این بیشتر مجوی ... تشویش خواهران از این بیشتر مخواه
آن زار مرده فاطمه را بی پسر مساز ... وین شوی کشته فاطمه را بی پدر مخواه
خود را رسیده خون گلو بر کنار شط ... ما را گذشته سیل سرشک از کمر مخواه
آتش بکشت زار من از خشک و تر مزن ... تاراج شاخسار خود از برگ و بر مخواه
بر انتظار رجعت از حرب تا بحشر ... چشمم براه مانده و گوشم بدر مخواه

این سینه را که مخزن اسرار علم غیب ... پیش هزار دشنه و خنجر سپر مخواه
کامت که ز آتش عطش از ناله خشک‌تر ... با خون حلقوم تشنه خویش تر مخواه
صد چاک از این مجاهده خود را بتن منه ... صد خاک از این مشاهده بار آه مخواه
در خون چه لاله قالب خود غوطه ور مکن ... بر چو لاله تارک خود جلوه گر مخواه
خود را چو باغ ثوب شفق گون بتن مپوش ... ما را چو داغ کسوت نیلی ببر مخواه
صد قبضه تیغ بر سر خود کارگر مخواه ... صد جعبه تیر در دل خود بی سپر مخواه
ما را ذلیل زمره بی پا و سر مدار ... خود را قتیل فرقه بیداد گر مخواه
لب تشنه ایم و غمزده سر گشته ایم و مات ... احوال اهلبیت نبی زین بتر مخواه
گفت این و سر چو خاک رهش در قدم فکند ... و افغان اهلبیت بر افلاک شد بلند

بند بیست و سیم

گر جد و مادر و پدر از یاد کار ما ... آقای ما برادر ما شهریار ما
داریم التماسی از این التهاب پیش ... فرمای التفاتی از این به بکار ما
هفتاد و یک جراحت کاری بروی هم ... زین کشتگان رسید بجان فکار ما
دیگر هزار و نهصد و پنجاه زخم غم ... از داغ خود مزن بدل اغدار ما
برپای دوستان مفکن ز اضطرار بند ... در دست دشمنان منه اختیار ما

از خون مخواه خلعت لعلی لباس خویش / وز غم مساز کسوت نیلی شعار ما
رحمی بحال فاطمه کان طفل بی پدر / تا حشر دیده دوخته بر انتظار ما
سوی مزار فاطمه چون بگذریم اگر / افتد ز کوفه بیتو به یثرب گذار ما
دل داده بدست که اینسان اثر کند / بر سینه تو ناله گردون سپار ما
دل پاره پاره از سر مژگان فرو چکید / در روضه تو طرفه گلی داد خار ما
دردا که تر نشد لب خشکت بنیم نم / چندانکه رفت سیل سرشک از کنار ما
چون شد که راه معرکه را بر شما ببست / ای خاک بر سر مژه اشکبار ما
خود جسم ما چه بود که نگذشته ما گذشت / خونخوار دشمن از سر یک شیرخوار ما
گر سخت تر ز خاره نبود از چه دل نشد / این قوم را بروز تو در روزگار ما

پس دست بر عنان شه بی سپه زدند
وز دل شرر بخرمن خورشید و مه زدند

گر اختر فلک زده و ز طالع زبون / گردون زمانه را بجفا گشت رهنمون
عصریست بی مروت و عهدیست بی امان / دوریست پر دواهی و دهریست پر فنون
هم خاک مهر سوزد و هم افلاک کینه ساز / از سعد بی سعادت و از بخت باژگون
هم دوست بی حمیت و هم خصم بی حیا / این از شکیب کمتر و آن از بلا فزون

نعش معاشران همه عریان بمهد خاک / جسم برادران همه غلطان بموج خون
این یک ز نی سرش بفلک رفته سربلند / وین یک ز زین تنش بزمین گشته سرنگون
از موج خون خسته دلان خاک بیقرار / وز تیر آه تشنه لبان چرخ باسکون
روی هوا ز دود جگرهاست دوده رنگ / پشت زمین ز خون بدنهاست لاله گون
استاده پیش چشم تو اینک بجنگ جای / با شیع دنی صفوف جفاجوی کالجنون
با آنکه یکتن از صف میدان نگشت باز / رفتند یاوران تو هم میروی کنون
از شصت ما به تیر قدر میشوی رها / وز دست ما بحکم قضا میروی برون
ما بیکسان زار و غریبان بی پناه / بعد از تو در میان بلا چون کنیم چون
جمعی اسیر و عور و پریشان و خوار و زار / وین قوم شوم سرکش و بیدین و رذل و دون
از ما مدار چشم صبوری در این سفر / اسپند را چگونه بر آتش بود سکون

شاه غریب از همه گیتی گسسته دل
این گفت و کائنات شد از روی او خجل

کاندیشه ناکم از غم بی یاری شما / در ماتم از خیال گرفتاری شما
دادم تنی ببرگ و نهادم دلی بصبر / هر چند دل نخورم ز جگر خواری شما
ناچار خاطر همه آزردم از نه من / هرگز رضا نیم بدل آزاری شما

عباسم از جهان شد و با آه و اشک ماند / سقائی بنات و علمداری شما
قطع نظر کنید ز منهم که بعد ازین / با نیزه است نوبت سرداری شما
زیبد گلی ز خون گلو روی زرد من / تا کاهی از عطش رخ گلناری شما
کمتر کنید سینه و کمتر بسر زنید / کین لحظه نیست وقت عزاداری شما
آبی بر آتشم نتوانید زد ز اشک / افزود تابش دلم از زاری شما
این بود سود گریه که اعدای حق‌سوز / خونخوارتر شدند ز خونباری شما
اطفال بی‌پدر همه را مادری کنید / تا شادمان زیند بغمخواری شما
در حق این مریض پریشان مستمند / جمعیت خاطرم بپرستاری شما
کم نیست گر بذل اسیری کنید صبر / از عزت شهادت ما خواری شما
در کار ما خداست وکیل و کفیل من / کافیست حفظ او به نگهداری شما
هم خشم او کند طلب خون ما ز خصم / هم نصر او رسد بمددکاری شما

پس پیش راند و رو بسپاه ستم نهاد
صد داغ تازه بر دل اهل حرم نهاد

در داد تن بمرگ چه کارش ز جان گذشت / بگذاشت پای بر سر جان وز جهان گذشت
آمد بحربگاه و بهر کام ز اهلبیت / صد رستخیز عام بر آن ناتوان گذشت

چندان بکشتگان خود از چشم و دل گریست / کآب از رکاب برشد و خون از عنان گذشت
پیر فلک خمید چو آن پیر خسته جان / بر نعش چاکچاک جوانی چنان گذشت
بی اختیار کشته او را ببر کشید / با حالتی که کار غم از امتحان گذشت
رخ بر رخش نهاد و بحسرت سرشک ریخت / این دم آنکه از پسری نوجوان گذشت
کاینک رسم زپی که بداغت نیم صبور / آسان وگرنه از چه توئی کی توان گذشت
دشمن ز شق کمانی خود دست بر نداشت / هر چند تیر ناله وی ز آسمان گذشت
از تاب زخم و کوشش حرب و غم حریم / جان ناگذشته از سر تن تن ز جان گذشت
وآنکه بروی خاک در افتاد و کار او / از گرز و تیغ و دشنه و تیر و سنان گذشت
از موج اشک و خون گلو تشنه جان سپرد / در پیش چشمش آن دو سه نهر روان گذشت
برق ستیزه خشک و ترش را بیکباره سوخت / بر یکبهار گلشن او صد خزان گذشت
در ماتمش ز سینه مجروح تشنگان / دلها برون فتاد چو کار از فغان گذشت
مردان بخاک و خون همه خفتند تشنه کام / با آنکه موج اشک زنان از میان گذشت

شه با برادر دوست نه از حرم کشید
نقش دو پای و بر سر خود هم قلم کشید

(۲۷

چون نوبت قتال ز یاران شه فتاد / پاسی پس از مقاتله در قتلگه فتاد

چون زخمهای خویش بکرد اح چون نشست
چون مرغ پر بخون زده برخاک ره فتاد

با یکهزار و نهصد و پنجاه زخم و بیش
او را چه نوک تیر بخون جا بجا فتاد

یا از عناد اهل حسد یوسفی عزیز
با پاره پاره پیکر عریان بچه فتاد

چون شمس شامگه که بسرخی کند غروب
طلعت نهفت و صبح جهانی سیه فتاد

بر داغ مرگ او دل اسلام و کفر سوخت
و آتش بجان بتکده و خانقه فتاد

آن ساعت از تراکم اطوار مختلف
بار دو رستخیز بسی مشتبه فتاد

از بادهای زرد و سیه کاندران وزید
شد کهربا زمین و فلک چون شبه فتاد

پس فوجی از سپاه چو سیلاب فتنه خیز
از هر نگاه آمد و در خیمگه فتاد

هر سفله حریص در آزار اهلبیت
از فرط ناکسی بخیالی تبه فتاد

از اضطراب زینب و کلثوم و عابدین
لرزید عرش و رعشه بخورشید و مه فتاد

اموال شاه گشته بتاراج قوم رفت
هر چیزشان بچنگ یکی زان سپه فتاد

بر روی بانوان حرم برقعی نماند
از فرق آفتاب سزد گر کله فتاد

خاک خیام ز آتش خصمش بباد رفت
و آن کاروان بی سر و سامان براه فتاد

پس راه کوفه پیش گرفتند آن گروه
پیچید بر خود آن در و دیوار و دشت و کوه

سر ۲۸

شهاسی یاوران همه در خاک و خون تپان
سرهای همرهانش همه بر نیزه خونچکان

خونابه گلوی وی از چوب نی چکید
یا خون گریست با همه آهن دلی سنان

دلشان بداغ انده و تشویش همرکاب
چشمشان بتاب حسرت و تیمار همعنان

شها قتیل تیغ گذاران لشکری
سرها دلیل ناقه سواران کاروان

افغان بماتم شهدا رفته در خروش
ماتم بحالت اسرا گشته نوحه خوان

پهلوی شاه بیکس و همراه اهلبیت
شها بخاک خفته و سرها بره دوان

شها بپاس شه همه بر آستان مقیم
سرها بسرپرستی اهل حرم روان

نالان از این رزیت و آشوب وحش و طیر
گریان از این مصیبت و آسیب انس و جان

شها گواه حسرت سرهای تشنه لب
سرها نشان پیکر مجروح کشتگان

هم اشک در عزای شهیدان سرشک ریز
هم آه در هوای اسیران بسر زنان

شها کتابتی ز معادات دهر دون
سرها علامتی ز ستمهای آسمان

زین ماجرا عجب نه اگر خون بجای اشک
جاری بود ز دیده جبریل جاودان

هم کر شد از شنفتن این سرگذشت گوش
هم لال شد ز گفتن این داستان زبان

سرگشته گشت کلک صفائی در این حدیث
زآنرو سه چار قافیه آورد شایگان

هر شعله آه دل الفی زین روایت است
هر قطره اشک خون نقطی زین حکایت است

بیمار کربلا که تن از تب توان نداشت
تاب تن از کجا که توان فغان نداشت

گر تشنگی ز پا فکندش غریب نیست … آب آنقدر که دست بشوید جهان نداشت
در کربلا شهید بلائی که پیش و هم … عرش عظیم طاقت نیمی از آن نداشت
زآمد شد غم اسرا در سرای دل … جائی برای حسرت آن تشنگان نداشت
جامی بکام تشنه طفلان از آن نریخت … کو غیر اشک در نظر آبی روان نداشت
در دشت فتنه خیز که زان سروران تنی … جز زیر تیغ و سایه خنجر امان نداشت
این صید هم که ماند نه از بابت رحم بود … دیگر سپهر تیر جفا در کمان نداشت
یا کور شد جهان که نشانی از او ندید … یا کاست او چنانکه ز هستی نشان نداشت
از دوستانش آنچه یاری یقین نبود … وز دشمنان هم اینهمه خواری گمان نداشت
آن گرچه سوخت از عطش این بود خون صرف … جز اشک چشم و لخت جگر آب و نان نداشت
از بهر دوستان وطن غیر داغ و درد … میرفت سوی یثرب و هیچ ارمغان نداشت
تا شام هم ز کوفه در آن آفتاب گرم … بر فرق جز سر شهدا سایبان نداشت
از یک شراره آه چرا چرخ را نسوخت … ور سینه آتش غم خود گر نهان نداشت
وز یک قطار اشک چرا خاک را نشست … گر آستین بدیده گوهرفشان نداشت

۳

چون مرغ سر بریده و چون صید خورده تیر
جان از حیات سیر و دل از زندگیش سیر

تا طیلسان ز تارک آن تاجور فتاد … از فرق شهسوار فلک تاج زر فتاد
کیوان و تیر و زهره و بهرام و مشتری … چون مهر و ماه افسر زرشان ز سر فتاد
اکلیل بر زمین زده از فرق فرقدین … تا جبهه و جبین تو با خاک در فتاد
در ماتم تو دیر و حرم پیر و دیر سوخت … این خود چه دور خفتیست که در خیر و شر فتاد
افلاک و عرش و کرسی و لوح و قلم همه … در هر یک التهاب بسبکی دگر فتاد
این تابشی است تیره که در کفر و دین فروخت … وین آتشی است خیره که در خشک و تر فتاد
با آنکه خصم با تو کمان خطا کشید … تیری خطا نرفت و همه کارگر فتاد
گیرم بالتماس تو بگیتن نگشت نرم … دلها ز ناله تو چرا سخت‌تر فتاد
مغفری نبود ورنه نه یک چشم کور ماند … هوشی نبود ورنه نه یک گوش کر فتاد
با سخت جانی دل پولادخای خصم … چون شد که تنگ سنگدلی بر حجر فتاد
کس از فرط غم خبر از خویشتن نماند … تا این خبر بساحت گیتی سمر فتاد
این خاکدان کهنه مرمت پذیر نیست … زین سیل خانه کن که بهر کوی در فتاد
خوناب لجه‌های بهر بوم و بر دوید … سیلاب دجله‌های بهر جوی و جر فتاد

سودای خام پخت که خصمش خیام سوخت   صد دوزخ آتشش ز ستیزان شرر فتاد

تا جان تابناک وی از جسم پاک رفت
جان وجود و پیکر هستی بخاک رفت

زین برق شعله بار که در بحر و بر فتاد   آتش نهان و فاش بهر خشک و تر فتاد

پهلو تهی کنند زمین و آسمان مهر   از حمل این بلیه که کوه از کمر فتاد

ای نخل نینوا چه نهالی تو کز نخست   جان بود و سر بپای تو هر برگ و بر فتاد

زین داستان و سوی فلک صبح و شام این   کش جای اشک از مژه خون جگر فتاد

در باغ دین ز تیشه بیداد و ستم   نخلی ز پا در آمد و سروی بسر فتاد

بعد از تو عذب کوثر و تسنیم کی عجب   در کام کائنات اگر ناگوار فتاد

تا پایمال بهنه شد آن جسم خاکسود   در بحر خون ز بام فلک طشت زر فتاد

پیر و جوان شدند طلبکار قتل خویش   آن خانواده را چو بمقتل گذر فتاد

جانها بجای ناله ز دلها بلب دوید   دلها بجای قطره ز رخسار بر فتاد

هر داغ دیده دیده او هر چه کار کرد   بر کشتهای پاره بی سر نظر فتاد

خواهر ز یکطرف برادر نگاه دوخت   مادر ز یکجهت نظرش بر پسر فتاد

یکسو رقیه قالب اصغر بر کشید   یکسو سکینه بر سر نعش پدر فتاد

بسر بخاک خفته بخون غرقه پیکری   گردید نعش بجان اسیران شرر فتاد

زینب بدید و خم شد و رخ کند و اشک ریخت   و آنگه بناله گفت و بدان کشته در فتاد

کای تو خود برادر جان پرور منی
آیا تو راستی پسر مادر منی

۲۲۴

اکنون سپهر خاک سیه ریخت بر سرم   کافکند بر زمین ز سر آن طرفه افسرم

از بس مرا وسیله حیرت شد این حدیث   گوئی هنوز نامده قتل تو باورم

با آنکه پیش چشم من افتاده بخاک   باز این صور تبد نظر در نیاورم

تن بر زمین طپان و سرت بر سنان ولی   حاشا که من گمان بحسین جاهلها برم

از برج مجد صد فلکم ماه تیره رست   تا رخ نهفتی از نظر ای مهر انورم

هفتاد و چهرخه کوکب انجم کشوده روی   تا شد فروز برج شرف سعد اکبرم

خود میر مجلسیم و عجب کز نخست دور   جز خون نریخت ساقی دوران بساغرم

مشتاق مرگ خویش چه عطشان بآب سخت   ذل اسیری خود و ذبح برادرم

بودی بدست آنقدرم کاشش مهلتی   تا جان چو سر بپای تو یکباره بسپرم

مقهور خصم و بیت پناهم بهیچ سو   جز راه مرگ چاره نمانده است ای کرم

ماره سپار شام و تو قاصر ز همرهی   این خطرها خطور نکردی بخاطرم

داغیکه شرح آن نتوانم بتقر نها
بر دل نهاد واقعه عون و جعفرم

تا رستخیز هر دو جهانم ز یاد برد
هنگامه شهادت عباس اکبرم

جد و پدر بخلد و تو غلطان بخون و خاک
داد از غرور خصم جفا جو کجا برم

نبشست باز در بر آن جسم چاک چاک
رخ کند و گفت وای اخی روحنا فداک

درداکه سر برهنه چو خورشید از این درم
دشمن برد علانیه کشور بکشورم

مژگان بچشم خنجرم آید بخون و خاک
آغشته ات چگونه بدین حال بنگرم

نه خصم خصمم که جبر کبریت چو خاک
خاکم بفرق باد که از خاک کمترم

نه چرخ مهلتم که زمانی باشک خویش
این گرد و خاک و خون ز جبین تو بسترم

نه دور دولتم که علی رغم بدسگال
جان نیز جبهه سا بقدوم تو بسپرم

نه بخت فرصتم که سپارم تنت بخاک
دفنت نکرده میروم ای خاک بر سرم

با اهتمام قوم خرانیم علاج نیست
بگذارمت بناحیه بر جای و بگذرم

قتل تو خود نمونه پس از کفر وارتداد
اسلام انجماعت از آن نیست باورم

هیجده تن از نژاد محمد بخون و خاک
بی جرم خفته پیش که این ماجرا برم

جمعی دگر اکابر دین را بتیغ کفر
سرها جدا فتاده ز پیکر برابرم

اینک روم بیثرب و دارم بحمل خویش
صد کاروان غم از پی سوغات خواهرم

این غل و دستگیری بیچاره اهلبیت
آن پایمال کردن نعش برادرم

یکجا شهادت تو و فرزند و اقربا
یکجا اسیری خود و بیچاره خواهرم

پس گفت یارب اینهمه را قدر هیچ نیست
صد جان و سر بدرگهت ار تحفه آورم

باری نگاه لطف بآل رسول کن
در فضل خویش هدیه ما را قبول کن

٣٤ ۴.

آمد رباب کی شوی بی یار و یاورم
افتاده بخاک چرا خاک بر سرم

ای عمر کو برو اگرت خسته از رباب
ای مرگ کو بیا اگر آن نیست شوهرم

روز سیه ترا ز شب ظلمانیم دمید
تا شد نهان ز چشم فروزنده اخترم

برخیز و بین اسیر حرامی حریم خویش
بی پشت و بی پناه و پریشان و مضطرم

مرگ ترا چه چاره توانیم و اقربا
سهل است سلب جامه و تاراج زیورم

بنشین و دیده باز کن آنگه ببین کسان
فرسوده جفای سپاهی ستمگرم

رخصت ز خصم و مهلتم از روزگار کو
کاین خاک و خون ز روی تو با اشک بسترم

دانی بکو دکان یتیمت چرا نسوخت
چون تار و پود شمع سراپای پیکرم

بگذاشتم زمانه که رسوائی ترا
گرداند از غرض چو گدایان بهر درم

زادم وفا و راحله مهر اند هم رفیق / دل محرم طریق و سر تست رهبرم
جان کردمی فدا که رها کردم از بلا / بالله گر این مجاهده بودی میسرم
با ذلت اسیری و آسیب این سپاه / از مرگ خود معاینه بنیست بهترم
کاش از نخست کور و کر از مام زادمی / تا این قضیه نشنوم این فتنه ننگرم
رفتیم و التهاب فراق زیاد برد / درد اسیری خود و سودای دخترم

کیسو گشود و سور حسینی حجاز کرد
در هر قطار موی خود این نغمه ساز کرد

درد او حسرتا و دریغا که شوهرم / در خون و خاک خفته بمیدان برابرم
این فتنه ام رسید ز دوران کجا بگو شمس / این واقعه کی گذشت باندیشه اندرم
امروز نحس کوکب نجم طلوع یافت / گر سر برفت و سایه این سعد اکبرم
چرخم کنون نشاند بخاک سیه که برد / از پیش چشم پرتو این شمس انورم
گردون فکند چادر کحلی بسر مرا / حالی که برد خصم جفا جامه معجرم
از خون قبای سرخ قضا بر قدت برید / ثوب سیه چو سوگ تو آراست در برم
تو توی لعل از نشدی سست و خاک / کس می نبرد رشته یاقوت و گوهرم
باقی نماند داغ تو دستی برای ما / تا جای پیرهن ز غمت سینه بردرم

سر بر سنان تنت بزمین بعد از این حرام / جز خار و خاره بالش و جز خاک بسترم
زین روضه ام ز بال گشائی چو گل شکفت / پس کاش پیش از این قفس بحثی پرم
داغ تو زد بگلشنم آتش چنانکه سوخت / از شاخ و بال بن همه هم خشک و هم ترم
انگیخت صرصری ببهارم غمت که ریخت / چون وی بخاک بادیه هم برگ و هم برم
کس داوری نکرد میان یزید و ما / خوشدل ولی بحکم خداوند داورم
هم خشم انتقام کشد از خصیم ما / هم عدلش احتساب کند روز محشرم

۴ ۳۶

لیلا چو دید آن تن خونسود خاک سفت
نالید و موی کند و بدور وی گردو گفت

کاش آن زمان که نهب نمودند لشکرم / دشمن ربوده بود سرم جای پیکرم
پر دار سیر و باغ ترا دارم آرزو / وین دامکه نه بال برابا ندو نه پرم
بر آتش فراق تو سندان و سنگ نبود / ور نه کدا حشی سر و پا چار گوهرم
کاش آن شرر که سوخت خیام تو سوختی / چون تار و پود خیمه سراپای و پیکرم
من زنده و تو کشته بخون خفته چاک چاک / خاکم بدیده باد که این حال بنگرم
میخورد بیوگی و اسیری مرا بگوش / اما بر استی نمی افتاد باورم
صد بار از آن بتر که شدی گوشزد مرا / آمد ز ماجرای تو امروز بر سرم

یکجا بلیت خود و تیمار اهلبیت / یکجا مصیبت پسر و داغ شوهرم

بر داغ اکبرم چه تسلی دهند دل / درمان چه میکنند درین سوگ اکبرم

بر دوش جان هلاک جوانم گران نمود / صدره فزون فراق تو آمد گران ترم

یارب مباد اسیر و غریبی بون زار / چونانکه من ذلیل و پریشان و مضطرم

تا رفت این پدر ز نظر و آن پسر مرا / غارب شد آفتاب و فرو ریخت اخترم

میخواستم هلاک خود اما ز بخت شوم / آخر کسی نشد بسوی مرگ رهبرم

من ره نورد کوفه تو در کربلا مقیم / اینها کی از زمانه گذشتی بخاطرم

پس مویه کرد سکینه چو جانش بسر گرفت
بنیاد بانگ وا ابتا را ز سر گرفت

کای باب زار بیکس مظلوم مضطرم / ای شاه بی پناه و علمدار لشکرم

گفتم مکن شتاب و زمانی درنگ دار / تا جان خویش بهر تو در توشه آورم

رفتی و گوئیا نبودی در این خیال / گر بعد من چه بگذرد آیا بدخترم

او در رخ تو کامروا من اسیر شام / ز شکست تار برهم زد آی برکت برادرم

زیبد بفرق تعزیه مثل تو شوی را / پوشد جهان سیاه بسودای مادرم

بر جای آن طناب جفا بسته ورکان / از گردن ار کشود عدو عقد گوهرم

دلشان ز خاره سخت تر از تیسی چرا / بر جان تنی نسوخت مسلمان و کافرم

پرسد خدا اگر که ز ماجرای ما / با این زبان جواب چگویم بخواهرم

دوران بجای می چو بجام تو زهر ریخت / از خون سر ز ماریه انباشت ساغرم

از غیرت ار نظر ز تو آرم بروی غیر / گوید بدیدگان شرر چون نی نیک نشترم

بی سایه سهی قد سرو تو بسیر باغ / در دیده برگ بید زند تیغ خنجرم

در دست قوم سفله گرفتار و پایمال / بر دار سر نظر بگشا نیک بنگرم

قتل تو و برادر و اعمام و اخترها / چندین هزار گونه تعبهای دیگرم

باری گران که کوه و کمر زان ببرد وام / بر دل نهاده هدیه خواهر همی برم

این گفت و ناصبوریش از تن توان ببود
آرام از سپاه و دل از کاروان ببود

۳۸۳

کای یا تو نیستی پدر مهر پرورم / لختی فزون نرفته که رفتی خود از برم

جانکم بدل که زد بتن این زخمها ترا / از تن سرت که کرد جدا خاک بر سرم

دشمن عبث بنعش تو رهبر نشد مرا / دانسته کین حدیث عجب نیست باورم

ای مرغ پر شکسته وا مانده ز آشیان / شهباز سر بریده بی بال و بی پرم

ای بر سر او فتاده از پا در آمده / با گرز و تیغ و ناوک و زوبین و خنجرم

وحسرتا که غایله ماتم تو برد
از یاد خطره خود و سودای مادرم

سر منت بتن ولی از فرط بیکسی
باز از زمانه شکوه بسوی تو آورم

میخواستم که گل کنمت آستان لیک
کو وقت کآستین یکی از اشک بفشرم

یکسوی سلب سطوت و سامان کبر و شان
یکسوی مرگ خواهر و داغ برادرم

نهب سوار و رسته و خلخال گوشوار
سلب کلاه و چادر و دستار و معجرم

از تاب درد و حسرت و اندوه بارها
همراه دارم از پی سوغات خواهرم

قتل ترا و وقعه هفتاد و یک شهید
مخصوص جد و جده ره آورد دیگرم

تا زنده‌ام پس از تو بجز خون و خاک نیست
آبی اگر بنوشم و نانی اگر خورم

پس کشتای سپه چه بود عذر این گناه
اینگونه خوار و زار چه بیند پیمبرم

نالید پس رقیه که اینجاست جای من
منزل مبارک ای پدر بی نوای من

بفکن ز لطف بار دگر سایه بر سرم
میکش بروی دست کرم بار دیگرم

کس همچو من یتیم نوازی نمی نمود
بنشین چو پاره نشان باز در برم

با دست مرحمت چه تیامای دیگران
کردی یتیمی از لب و دستار بسترم

گر باورت نه از لب خشکم تفقد دل
اینک دلیل تاب دل و دیده ترم

با روی زرد و اشک روان بحوشم که من
ملک غمت مسخر از این گنج و لشکرم

من با کمال یأس بوصلت امیدوار
این دولت از کجا شود آیا میسرم

وستم ز آستین نکند آسمان رها
ورنه ز آستان تو یک گام نگذرم

گیرم که خصم پیش تو نگذاردم بعنف
آن چشم کو که سوی سوای تو ننگرم

گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

چاهیست هر قدم که در افتم بسر در او
راهی که از قفای تو با فرق بسپرم

حاشا که سر ز کوی تو تابم باختیار
خوشتر ز تخت تاجوری خاک این درم

گر هستیم پس از تو جز اینم امید نیست
بر خاک بارگاه تو عمری بسر برم

یا رب ببند دست تعدی چرخ باز
بردار دار ز تربت این آستان سرم

رفتم کجا ولی من و این راه دیرپای
وان ره چسان روم که نباشی تو رهبرم

تابان چه شعله فاطمه با چشم اشکبار
گفت این حدیث با خود و لختی گریست زار

کای میر نامور پدر مهرپرورم
ای مایه غم همه کس خاصه مادرم

چون شد که محض خدمت خویشت انیس مرا
با خود نبردی ای شه فردوس محضرم

آخر چه شد که بیکس و مضطر گذاشتی
در کاوش و کشاکش این قوم کافرم

بردار سر ز خاک و ببین خیز از تو زر خاک کش — در جنگ اشجاعت پدر او کشترم
نگذاشت جای غم بدل اندر غمت مرا — از بهر داغ قاسم ناکام شوهرم
این شام تیره را چه شبی بود دگر قفا — صبحی دمید از دل کافر سیه ترم
این برق شعله بار چه موم سان بسوخت — سنحار سختی دل پولاد پیکرم
خوش داشتم بکوی تو عمری گریست زار — مهلت نداد کوکب وارونه اخترم
گلبرگت از عطش شده نیلوفری فسوس — گلنار لعل گشته از این داغ گلپرم
تا شد شبه عقیق لبت جاودان نجاست — گر ریز داز دو جزع زبیجاده گوهرم
من زنده باز مانده تو غلطان بخون و خاک — با تشنه روستانی این پس اگر خاک و خون خورم
هر تار موی در تن از آن خط خاکسود — کاری تراست صد گرت از نوک نشترم
تمثال ابرویت که بجانم گرفته جای — بشکفت گر کند بجگر کار خنجرم
حالی که ناگزیر رفتم از بر تو دور — امید آنکه محو نخواهی ز خاطرم

پس سر زنان ز پرده ببالینش اشکبار
بنشست کای خلاصه این خیل داغدار

رفتی پدر تو تفته جگر از جهان دریغ — بگذشت آب دیده مرا از میان دریغ
رستن پس از تو نیست سزاوار حال ما — پایم از آنکه دست ندارم بجان دریغ

تحصیل جرعه نتوانستم از برات — آب اینقدر گران شد و جان رایگان دریغ
قتلم نصیب نامد و عمرم بسر برفت — از بخت واژگون نمایان شد آن دریغ
بگذاشتی میان اعادی مرا و خود — کردی سفر بجنتکه جاودان دریغ
در خدمت تو آمده وانیک بی نوا — با خصم همسفر سوی شامم روان دریغ
عمر امجال شرح و زبان مقال کو — طول زمان بباید و طی لسان دریغ
نگذاشت چادرم بسر این قوم بی حفاظ — تا بر تربت بپای کنم سایبان دریغ
مهجور از آستان تو کردم ولی مدار — یک لحظه چشم رحمت از این ناتوان دریغ
در چشم مردمم چکند ستر روی باز — نه برقعم برنج نه بستر طیلسان دریغ
زین پیش ساعتی تو بخواندی مرا بصبر — واکنون بمقتل تو منم نوحه خوان دریغ
احفاد آل صدق و صفا در بدر فسوس — اولاد اهل کذب و دغا کامران دریغ
از سرو تا سمن همه بر باد رفت و ماند — حسرت جزای زحمت این باغبان دریغ
این حرص و کین چه بود که گلچین کربلا — نگذاشت جز گلی همه زین گلستان دریغ

کلثوم زد بسینه و با گریه زار زار
این گفت و ساخت سوی خیم دار مویه زار

بردار ای صبا قدمی سوی مادرم — ساز آگهش ز دستی حال برادرم

از مرگ کودکان تو تیش ز تشنگی — از قتل غنچه پور تو قاسم و عبّاس اکبرم
از منع آب و قحط رجا و آرزوی مرگ — از کام خشک و تاب و لب و دیده ترم
از ذبح نوخطان بخون خفته خاکپوش — ز سلب نعل و چادر و ساباک و معجرم
پیران سالخورد و جوانان خورد سال — هفتاد و یک شهید بجان یار و یاورم
همسر برادران و رفیقان و همرهان — در خاک و خون فتاده تنانتن برابرم
نفی دو تن یتیم ز اولاد مجتبی — فوت دو طفل نغنه درون زین برادرم
باری ز سر بگیر و بپایان بر این مقال — هر چه این غزر اهل جفا رفته بر سرم
برگرد و با مکین نجف باب من بگوی — شیر خدا امیر نبی میر صفدرم
چندین تغافل از چه که در عرض هشت روز — ننهادی از ره پدری پای بر سرم
یا خود نگفتی از همه آشوب کربلا — آیا چه رفت بر سر کلثوم دخترم
قهر تو بهر چیست که با قرب راه نیز — یکره قدم نمی نهی از مهر بر درم
بگذر به نینوا نظری نینوا ببین — در پنجه شکنجه این قوم کافرم
من ز اهل اعتماد ترحم نیم بلی — بگذره التفات بغربا بخواهرم

رخ ژاله بار رشک و دل از داغ لاله زار
افغان شید باز که آه ای قتیل زار

سهر ۴۳

غلطان بخون و خاک ترا پاره تن دریغ — عریان فتاده بر سر نعش تو من دریغ
مقطوع از برادر و خواهر غریب من — ممنوع از اعانت فرزند و زن دریغ
بالقطع از گشایش غم کردمی حساب — خصم ار گذاشتی تنم پیرهن دریغ
بعد از تو زنده ایم و ندارم بهیچ وجه — عذری از این گناه بوجهی حسن دریغ
دستار دهر سر افکنمت و قدرم چه خاک — حاشا که بر تو آیدم از جان و تن دریغ
ببر و مان عزیق و هم از رو ته و من — شیر خدای حیدر اژدر فکن دریغ
جسم را ز جور حسن دغا جا بکیه بخاک — دارای تخت و تاج و نگین اهرمن دریغ
عنبر [illegible] سنبل نبی منبت در نظر — جائیکه جانشین صمد شد وثن دریغ
ماند از غم بنین و نبات نهال و فاش — جاوید روز و شب همه بر مرد و زن دریغ
پیش از شهادت تو چرا نشنی قضا — کرد اینقدر مسامحه در مرگ من دریغ
گلگلت نکون و نسترنت غرق خون و [illegible] — سر سبزه تازه سرو و سمن در چمن دریغ
هر جا نجم غمت بمیانم گرفته تنگ — نتوان کناره کردنم از خویشتن دریغ
از خوی خصم خیره و از خون زخمها — ما رخ الاله رنگ و تو گلگون بدن دریغ
نسپردمت بخاک و گرفتم طریق شام — انداختم میان رهت بی کفن دریغ
از بانگ و اخاه بگردون نعره افکند — آتش بجان ناحیه نینوا فکند

کای از غمت برادر باجان برابرم
غربال دور خاک بلا بیخت بر سرم

چون زخمهای خود نگری از ستاره بیش
داغ درون خویش اگر بر تو بشمرم

گفتم رها کنند مگر زین قفس مرا
اما چه سود بال کدام است و کو پرم

خصمم کشید و از سر کویت بعنف برد
اینهم غمی دگر که ندانم کجا برم

ذبح تو باورم نشدی لیکن این قضا
امروز شد مشاهده زانسند و اکبرم

در پای ذوالجناح تو نامد ز دست ما
خود را فدا کنیم ازین باب دلخورم

زآن حرب و ضرب و زخمه و اخراج و ترکتاز
زین خشم و کینه خواهی خصم ستمگرم

زان تابشی که تافت بلبهای تفته جان
زان آتشی که سوخت بخرگاه و چادرم

داغ بنات زار درون ریش دل پریش
نهب بساط و پرده و بالین و بسترم

نالان بپشت ناقه یتیمان بینوا
عریان بروی بادیه عباس و اکبرم

با این تطاولات و تعدی هنوز دل
خالی نکرده خصم جفا کیش کافرم

خواهر بمیردت که نشد پیش مرگ تو
کی سازمت علاج و کدامین غمت خورم

نیرنگ داغ و نقش فراقت ز لوح دل
زایل نشد مگر بقضا گاه محشرم

پیش از بیان حال بپایان رسید عمر
وین داستان تمام نخواهد شد آخرم

حیرت بجای خفظ و تزلزل بجای تاب
بیمار کربلا بپدر کرد این خطاب

کای باب ما مگر نه ز آل پیمبریم
نز خاندان حضرت زهرای اطهریم

کوئی کم از یهود و مجوسیم اگرچه ما
ذریه محمد و اولاد حیدریم

رخصت نداد خصم ستیزنده از غرور
تا نعش چاک چاک تو در خاک بسپریم

قتلای ما بناحیه ناکرده دفن ماند
ما گوئیا بمذهب اینقوم کافریم

مسلم نه ایم بلکه ز ملحد کفور تر
مؤمن نه ایم بلکه ز زندیق بتریم

از ما بدین روئیه که کردند منع آب
از دام و دد نه کز سگ و خنزیر کمتریم

مردند پیش چشم من از فرط التهاب
اطفال ما و ساقی تسنیم و کوثریم

در دست قوم حوازی خود ماندهم شگفت
ما پای بند عهد خود از عالم ذریم

عرض بلا کنند چه در رشته ولا
ما خاستار دشنه و پیکان و خنجریم

حجت چو غائب است چه باک ار درین دو روز
مغلوب قهر مردم بیدادگستریم

دشمن هر آنچه خواسته بد کرده لیک ما
دل گرم وعدهای خداوند داوریم

زین قوم دون سگال دغا ساز داد سوز
جز پیش کردگار شکایت کجا بریم

پس داغ و دردها که فرا پیش جد و مام
سوی مدینه محض ره آورد میبریم

تا جامی باده دُردِ بجام تو ریخت دهر
ما جای آب نیز اگر خون دل خوریم

پس سجده برد بر سر و رو کرد با سنان
کی از نخست قافله سالار کاروان

بگشای چشم و قافله را در گذار بین
ما را چو عمر از در خود ره سپار بین

از سینه‌ها خروش بجای جرس شنو
از دیده‌ها سرشک بجای قطار بین

این بسته را پیاده نگر بر رکاب عشق
وآن دسته را بخیل خشونت سوار بین

زنجیر و غل بگردن و بازوی پور دد
سر در کمند چون اسرای تتار بین

جای جهاز و محمل سیم و جلیل زر
از رنج و تاب ناقه‌ها زیر بار بین

آوای ساربان خصیم از یمین شنو
غوغای کاروان اسیر از یسار بین

در دیده‌ها بنات نبی را میان خلق
جای نقاب گرد و غبار بر عذار بین

یکسو تظلم از پسر ناتوان شنو
یکسو تحکم از سپه نابکار بین

در قتلگاه بر سر بالین خوشتین
از اهل بیت شور و نشور آشکار بین

برخی بخواهران تبه خانمان نگر
لختی بدختران سیه روزگار بین

یک لحظه بر سکینه آشفته سر بپای
یکدره بر زبیده مهجور زار بین

دلها ز بس ضعیف و دواهی ز بس قوی
اینک بمرگ خود همه را خواستار بین

ما را چنان غم از همه سو در میان گرفت
کز ضبط پا و سر و پر کنار بین

از زندگی گنیم و تو خسبی بخون و خاک
وارونه بازی فلک کج قمار بین

پس بر زمین فتاد و زمانی گریست سخت
کای پادشاه ساخته از خاک تاج و تخت

٤٧ ٣

برخیز و وضع حال من از روزگار بین
با صد جهان شکنجه و درد و دم دچار بین

با آنکه در زمانه خود امروز مرکزم
بیرون در ز دایره ام حلقه وار بین

که از رضا چو تن بزمین با سکون نگر
که از قضا چو سر بسنان بیقرار بین

از تابش غم خود و اصحاب و اهل بیت
چون شمع آتشم همه در پود و تار بین

عطشان تو جان سپردی با کام خشک و تر
عذب فرات را ز لبم زهر مار بین

درخور نبود رفع عطش را اگر بزار
برخیز و جیب و دامن من جویبار بین

بی چهره قامت گل و مردم بباغ و جوی
بر دل خدنگ بنگر و بر دیده خار بین

باقی گذاشت کافکندم از در تو دور
بدعهدی زمانه ناسازکار بین

اولاد خویش را که خود اهل مودتند
خورد و درشت و دختر و پسر خوار و زار بین

از خال و خط و زلف جوانان ساده روی
دامان دشت ماریه را پر نگار بین

وز خون نوخطان خداخوان خاک خفت
چون طرف باغ بادیه را لاله زار بین

این خیل داغ دیده هجران کشیده را   سوی مزار مادر خود ره سپار بین

زنها و خواهران و یتیمان خویش را   چون اشک دل ز دیده روان زین دیار بین

از صدمه پیاده روی با برهنه پای   پای برهنگان یتیمت فکار بین

چون قطع جان و دل برضا زان بدن نکرد
گفت اینمقاله دیگر و قطع سخن نکرد

کای کشته جفا سوی ما یکنظر ببین   ما را چو باد زین سر کوی پی سپر ببین

بگشای چشم و پرده نشینان قدس را   سیاره سار گرد جهان دربدر ببین

این کاروان قافله سالار کشته را   پائی زریش و دل ز تب آسیمه سر ببین

خود را چه اشک دیده ما خاکنشین بکوی   ما را چو زخم سینه خود خونجگر ببین

پویم بپای خوف و خورم خون دل براه   اسباب زاد و راحله ام زین سفر ببین

هم خاک و خون مرا عوض آب و نان میاب   هم اشک و رخ مرا بدل سیم و زر ببین

هم بامداد مانده ام بخت و دل نگر   هر شامگاه سابقه ام چشم تر ببین

در هر نفس که بی تو کشم صد بلا بپای   در هر قدم که بی تو روم صد خطر ببین

این خواهران که روح قدس پرده دارشان   عریان اسیر طایفه پرده در ببین

دل سخت تر شد اینهمه از اشک و آه ما   برکوه برق و بارش ما را اثر ببین

این خاندان که فرض شد اکرامشان بخلق   خواری کش اراذل بی پا و سر ببین

بعد از قتال و غارت و اخراج و نفی و سلب   بر ما ستیز خصم جفاجو بتر ببین

سفر وجود خویش چه قرآن مندرس   اجزای آن گسیخته از یکدگر ببین

داغ درون ما بنجم خویش برشمار   از زخمهای خویش یکی بیشتر ببین

زانبوه غم نهاد دگر باره رخ بخاک   نالید و گفت و اتبار و خنا فدک

بند چهل و پنجم

چون عمر خویش قافله را در گذر ببین   از کربلا بکوفه مرا ره سپر ببین

تشویش و اضطراب بهر جان و دل بجوی   تغییر و انقلاب بهر بوم و بر ببین

هر روز و شب بمنزل و ره اینسفر مرا   از ریگ راه و اشک روان خواب و خور ببین

بنیان عیش و مرگ مرا در حضر بپای   سامان ساز و برگ مرا در سفر ببین

دل همنشین و ناله ندیم اشکم آشنا   رهزن رفیق و سلسله ام راهبر ببین

بعد از نوای پدر بجهان سینه مرا   ناچار پیش تیر بلاها سپر ببین

چشمی باین غریب مریض از تعب نگر   لختی باین اسیر و یتیم از پدر ببین

یکچشم بر خود افکن و یکچشم سوی من   هم بر پدر نظر کن و هم بر پسر ببین

این بی حیا حرامی بی احترام مرا   سوی حریم خود همه نظاره گر ببین

هر مشتعلی که خصم زند در درون ما / صد ره فزون تبر زنشان سینه در ببین
مرغان آشیان خود از چرخ تا تذرو / پابند دام ما به بی بال و پر ببین
اینجا سرت به نیزه و فوجی نظرکنان / در محضر یزید هم از این بتر ببین
تا خون گرفته آن شره هردم بدل مرا / از داغ خویش یکرگ و صد نیشتر ببین
ما را که پیشگاه بود بارگاه قرب / منزل بهر خرابه بی بام و در ببین

سامان زر که ز سرشکش کل او فتاد
زان ره مرور میر و سپه مشکل اوفتاد

گر هر جفا که رفته و رود بر سرم دریغ / کس نیست وا قضا ز دل غم پرورم دریغ
از ما گذشته رفته و در آغوش خاک خفت / خاکم بسر ز خاک ببین کمترم دریغ
الا بمرگ دامنش از کف ندادمی / کشتی کس از حبیب اجل همبرم دریغ
آن پایمال بهنه شد این دستگیر قوم / افسوس بر برادر و بر خواهرم دریغ
عنوان نامه خونجگر کردمی اگر / میرفت قاصدی بسوی مادرم دریغ
ایام غم درانیهمه آتش که سوختم / دردا که یکشب آتش بشد پیکرم دریغ
ز اول شرر که سوخت مرا چون شدی که پاک / رفتی بباد صار نه خاکسترم دریغ
باندوه فراق تو سازم بیاد مرگ / بنود جز انیمعامله دیگرم دریغ

صبر از جدائیم نه و خصم بروی عنف / ناچار مشکل آمده مشکلترم دریغ
دفن ترا بخاک ندادند مسلمم / در کیش این فریق کم از کافرم دریغ
عمری بتربت تو بباید گریست زار / مهلت نداد دشمن بدگوهرم دریغ
کو وقت تا بدل تهیمان خرم قفس / کو عمر تا بذبح شهیدان برم دریغ
طوفان فتنه خاک سکونم بباد داد / کشتی شکست و رفت بپا لنگرم دریغ

پس گفت چون روان شد و روسوی راه کرد
وز دود آه روی ملک را سیاه کرد

رفتی تو خشک لب ز جهان ای پدر دریغ / ما جو بها گریسته از چشم تر دریغ
جان داده تشنه کام تو با آنکه بارها / ما را گذشته سیل سرشک از کمر دریغ
گل کردم آستان ترا ز آستین تر / خاکی نمانده خشک که ریزم بسر دریغ
تو تفته دل بمیری و من زنده غرق اشک / جاوید خورد خواهم ازین رهگذر دریغ
هر تیر و تیغ ونی که زندت بعضو عضو / اعضای ما یکی نشد آنرا سپر دریغ
همراهی خود این ره دور و دراز را / کردی چرا خود از من خونین جگر دریغ
سر در کمند کوفی و پا در طریق شام / رخ تا نهم ز خاک گذرت تا گذر دریغ
هر سو که بنگرم قدم خشم بر عدوت / اما تو روی کرده مرا از نظر دریغ

در خدمتت بعاریه از یثرب آمدم — با خصم سوی کوفه شدم همسفر دریغ

یکی نبرد زود تر این راه در پای — از حال ما بحضرتت همرا خبر دریغ

کاولادت از ذکور و اناث آستی و ده ام — یا کشته ستم شده ما در بدر دریغ

مردان ما قتیل و فاتن بتن فسوس — نسوان ما ذلیل جفا سربسر دریغ

از هر غمت بداغ جوانان که سوخت سخت — شد خواری اسیری ما منتشر دریغ

در دام فتنه ریخته پس از نقل آشیان — پیش از قفس نماند مرا بال و پر دریغ

سهر ۵۲

زینب دگر زبان بتکلم فرا گشاد
داد تظلم از طرف اهلبیت داد

گر کربلا بدیده خونبار میرویم — وارسته آمدیم و گرفتار میرویم

خفتند همرهان همه پیر و جوان بخاک — با یک اسیر بسته بیمار میرویم

از دولت سر تو برادر بکربلا — با عزت آمدیم و کنون خوار میرویم

ما را مقیم تربت این در نخواستند — در حضرت حضور تو ناچار میرویم

باشد قصور ما همه جا عذر این گناه — خود واقفی که با چه هنجار میرویم

حالیکه دستهای گل از ما بباد رفت — با دست و دامنی همه پر خار میرویم

جانرا بهای آب روان یا فروش ماند — زاینجا بجستجوی خریدار میرویم

حاشا بزیر محمل ما کی رود سبک — هم بر دو ناقه که گرانبار میرویم

گر دستها تهی بود از ارمغان چه باک — با بارهای حسرت و تیمار میرویم

سودیکه داشتیم ز سودای این سفر — رهزن بیا بخند و زیانکار میرویم

یکباره ز آستین تو شد دست ما رها — ما نیز از آستان تو یکبار میرویم

کم شد دگر تحمل دل کو تمام باش — صد شکر با شکایت بسیار میرویم

طی لسان ندارم و طول زمان دریغ — چون نره جده جده بزنهار میرویم

با این شرار ما کس بیگانه خوی شوم — بی آشنا و محرم و غمخوار میرویم

بر ۵۲

پس با بانگ وا اخا زثری بر سپهر برد
طاقت ز مه ز جو بتحمل ز مهر برد

گر نینوا اسیر و گرفتار میرویم — در خیل کوفیان جفاکار میرویم

جمعی چو ما زنان اسیران و اعدا — بی مونس و معین و مددکار میرویم

چون بندگان زنک ببازار این سفر — با دست بسته بر سر بازار میرویم

بر ما نظراست جرم نظر ورنه پور دود حبش — ما در میان خلق چه بیوار میرویم

ما را اگر چه کس نتوانند بکس فروخت — لیکن بامتحان خریدار میرویم

در امر ما شکست که فتحی درست بود — هر جا که باشد از پی اظهار میرویم

ای ساربان بپای و مفکن ز دست راه ‌‌ ‌ کاین کاروان بی سر و سالار میرویم

سپرد پیش از آنچه توان گو کنند قوم ‌‌ ‌ ما و بحکم حضرت داور نمیرویم

بر اضطرار ما نگر آرند رحمتی ‌‌ ‌ سوی مزار احمد مختار میرویم

تا کربلا رفیق طریق اولیای خاص ‌‌ ‌ وانیک بکوفه همره کفار میرویم

در دست این سپاه سیه بخت سخت دل ‌‌ ‌ بی یکتن از مهاجر و انصار میرویم

با عز و اعتبار و شرف آمدیم و جاه ‌‌ ‌ زار و ذلیل و مضطر و افکار میرویم

بر خاک مانده کشته یاران نخسته دفن ‌‌ ‌ خاکم بسر که بسته تر از بار میرویم

اقبال ما توئی و قصور ز بهر ما است ‌‌ ‌ زان راه بی‌تو با همه ادبار میرویم

بهر ۵۴

چون نینوا فکند بار کاروان نینوا
شهانه نینوا همه ذرات ماسوا

دشمن گرفت سخت و تنت واگذاشتم ‌‌ ‌ بر خاک ره فکنده تنت واگذاشتم

تنها بخاک دریغا که از قصور ‌‌ ‌ غلطان بخاک و خون بدنت واگذاشتم

همراه کاروان بسرائی ولی چه سود ‌‌ ‌ پیکر برهنه بی کفنت واگذاشتم

خاکم بسر که بر سر خاکت نکرده دفن ‌‌ ‌ عور از ردا و پیرهنت واگذاشتم

صد نیشه خار در دلم از غمت خلید ‌‌ ‌ تا پیچ گل درین چمنت واگذاشتم

ای خجلت نگین جم آخر ز جور دور ‌‌ ‌ دیدی بدست اهرمنت واگذاشتم

پیراهنت بچنگل گرگان غره ماند ‌‌ ‌ عریان بکلبه حزنت واگذاشتم

در دام چرخ صعوه و سار تنی بون وزار ‌‌ ‌ ای عندلیب باغ غمت واگذاشتم

ترسم ورق ورق بدهد دست و بی باد ‌‌ ‌ بی باغبان چو نسترنت واگذاشتم

رفتیم ز خاک کوی تو وز فرط بیکسی ‌‌ ‌ با روزگار پر فتنت واگذاشتم

بی یاوری معین من آمد که روز رزم ‌‌ ‌ با یک سپاه تیغ زنت واگذاشتم

تا عطر سا فتد همه اطراف کربلا ‌‌ ‌ در خون چو نافه ختنت واگذاشتم

آتش بجان ما همه افتاد شعله وار ‌‌ ‌ تا شمع وش در انجمنت واگذاشتم

در تاب و پیچ و شورش سودای کربلا ‌‌ ‌ چون چین زلف پر شکنت واگذاشتم

بهر ۵۵

زین پیش با توام نه مجال تکلم است
نه قوم را بکار تظلم ترحم است

نالید آنقدر که زبان از فغان فتاد ‌‌ ‌ یا خود فغان بی اثر از زبان فتاد

در رسم این زرتیه قلم از بنان شکست ‌‌ ‌ یا خود بنان ز فرط قصور از زبان فتاد

رخت از جهان کشید بدون عیش امنی ‌‌ ‌ ز آن دل که نام کربلا در جهان فتاد

شهانه آسمان و زمین در همند و سیا ‌‌ ‌ این غم نصیب جان نگین تا مکان فتاد

این دود دیده کوب که از دودمان فزید
این دود خانه روب که بر خاندان فتاد

این تاب بهره تن آزاد و عید کشت
وین داغ قسمت دل پیر و جوان فتاد

آمد غم تو بر همه ذرات منقسم
شها همین نه سهم زمین یا زمان فتاد

زین صلح و جنگ و لوله در وحش و طیر ماند
زین ماتم و تنک غلغله در انس و جان فتاد

خوش میزبان که جای می‌اش خون بجام ریخت
با میهمان خویش عجب مهربان فتاد

شرع کنار زر که آب از دم سیوف
این انکه شربتیه آن کاروان فتاد

گلشن بباد رفتش و گلها بخاک ریخت
زین روضه داغ قسمت آن باغبان فتاد

زین غم وزید سینه فلک جای پیرهن
وین رخنه آیتیست که در کهکشان فتاد

یکباره مغز و پوست کیا پای ملک سوخت
گوئی زبانه غمش از تن بجان فتاد

باحق لعهد دولت باطل چه کار رسید
بر یک بهار آفت چندین خزان فتاد

تا کربلا ز شام یزید آتشی فروخت
کز یک شراره یثرب و بطحا تمام سوخت

تا ماجرای ماتم او در میان فتاد
اندوه و شادی از دو جهان بر کران فتاد

ذرات ملک را همه پست و بلند سوخت
این طرفه آتشیست که در کن فکان فتاد

یکباره غنچه عیش همه از کف باد رفت
این بار بیس که بر دل گیتی گران فتاد

این مایه فتنه سایه بگسترد بر زمین
تا بر زمین سپهر برین سایبان فتاد

از تاب و پیچ و شورش و سودای غمت این
این عقدها که در خم زلف بتان فتاد

زاول که داد دولت باطل بدست خصم
ناوک بناله آمد و خم در کمان فتاد

زانداز ناصبین زمین این شغبه رفت
چون شد که سنگها همه بر آسمان فتاد

هفتاد جان بجامی از آن بر نداد کس
آب از چه باب اینقدر آیا گران فتاد

دیدیکه مام دهر در اعصار اهلبیت
با پور و دخت خویش چه نامهربان فتاد

بر طایران بام تو دامی فکند چرخ
کز صعوه تا هما همه از آشیان فتاد

برخی بخاک خفته و برخی بنیزه رفت
جمعی بکربلا که از آن کاروان فتاد

زین شعله سوخت سعری و خس خشک و تر بلی
سوز دبهم چه نایره در نیستان فتاد

آنرا که خوان مائده از آسمان رسید
اشک روان و لخت جگر آب و نان فتاد

گیتی براو گماشت غمی محض آگهی
هر جا که چشم او بدلی شادمان فتاد

کید زمانه بنگر و کین سپهر بین
نامهربانی مه و آهنگ مهر بین

در کربلا نه آب بقیمت گران فتاد
از چشمها چو چشمه حیوان نهان فتاد

یا خود بهای آب فزون از نفوس بود
یا خون و جان فاطمیان رایگان فتاد

البته سبطیان همه میرند از عطش — منع و عطای آب چه با قبطیان فتاد
از فرط التهاب و عطش پیش چشم وی — هامون سحاب دوده و گردون دخان فتاد
از دست دل زمام صبوری بپای رخش — تا پای از رکابش و دست از عنان فتاد
آنرا که زلف حور بسر چتر می کشید — در آفتاب ظل سنان سایبان فتاد
در ترکتاز چرخ بمرغان باغ دین — شاهین و کبک پیش و کم از آشیان فتاد
سرها بنی چو پیشرو اهلبیت شد — غوغای کودکان جرس کاروان فتاد
غمگین و شاد را نغم نینوای وی — چون نینوای غم همه از استخوان فتاد
جز راز اشک و آه شرح نیارم نگاشتن — آن راز را که خون جگر ترجمان فتاد
افسانهای کهنه و نو بر کنار رفت — تا این حدیث کهنه و نو در میان فتاد
چون مور شرم سوخته تا آنکه کلک من — در ربط این مصیبه بسی تر زبان فتاد
از همت حمید ممالک بروزگار — این نسخه چاپ گشته و بدست کیان فتاد

[illegible]

بگذار و بگذر ای قلم از نقل این سخن
کین لقمه لقمه ایست که پیش است از دهن

در شرح این ستم که نگفتم یک از هزار — چون نامه روسیاهم و چون خامه شرمسار
آن داستان کجا و کجا این بیان سست — از کلک خویش آمدم انگشت با عذار

این امر

زین امر ناصواب که شد وضع در زمین — تغییر یافت تا ابد اوضاع روزگار
هر صبح و شام که ز افق گاه از شفق — گردون ببر لباس غضب پوشد آشکار
روح القدس بهر آینه با صد هزار چشم — تا حشر گرید از غم این کشته زار زار
در سوگ این ستمزده فرزند مام دهر — هر شام گیسوان کند از مویه تار تار
دهقان بفرق سنبل و ریحان بهار رود — خاک سیاه ریزد از این غصه بار بار
تا در صف محاربه مخضوب شد بخون — چون لاله خط و زلف جوانان گلعذار
کاش آبیار ابر بدامان دشت و کوه — سیلاب خون روان کند از چشم جویبار
گلبرگ روی از تاب عطش تا بنفشه رنگ — خنجر بجای خیره بر دید زمرغزار
هر شب بفرق اهل عزا تا سحر سپهر — انجم بجای دامن گوهر کند نثار
یکشم بچشم دجله و شط آب شرم نیست — خشکیدی از نه ز آتش خجلت سراب وار
آمد خزان بهار جوانان هاشمی — یارب دگر مباد خزان را ز پی بهار
آویزدت بدامن دل خارهای غم — روزی اگر بخاک شهیدان کنی گذار
جسم بر حصیر ذلت و جن بر سریر جاه — از کین مهر شکوه کنم یا ستیز ها

دشمن بر او زیاده از این قصد کین نداشت
یا از قصور قدرت کین بیش از این نداشت

۵۹

هر کفر

هر کفر و کین و کاوش و کیدی که داشت دهر | جز بهر قتل و غارت ابنای دین نداشت

جز خون و مال خسرو دین اسپهر دون | یک سهم در کمان سهی در کمین نداشت

مریخ جز مقاتله عزمی رزین نبست | برجیس جز محاربه حکمی متین نداشت

در کفر این فریق همین بس که شاه دین | در رزمگاه ماریه یک تن معین نداشت

غیر از سیوف جاریه رکنی شدید نه | غیر از صفوف حادثه حصنی حصین نداشت

جز یاد بیکسان حرم همدمیش نه | جز زخمهای تیغ ستم همنشین نداشت

یا للعجب مطاع زمان پیشوای کل | یک تن مطیع در همه روی زمین نداشت

در خون طفل شیری گهواره خفت وی | خونی کس از خصومت روح الامین نداشت

کوفی بدین گناه گمان ثواب برد | بیشک خود انتقام خدا را یقین نداشت

با لاف دین و پاس شرایع زهی شگفت | شرمی ز روی واضع شرع مبین نداشت

با دعوی امانت و ایمان امان مجوی | زان اعتنا بآل رسول امین نداشت

آنکش وجود حاصل ایجاد غیر از او | گیتی نتیجه دگر از ماء و طین نداشت

دردا که آبروی حدود و اشک آل وی | در چشم قوم قیمت ماء معین نداشت

بند ٦.

از نیش این عزا رگ دل بایدم گشود | تا سیلهای خون رود از دیده رود رود

بر پا ستاده قدوه قوم شقا دریغ | بر سر فتاده سبط پیمبر ز پا دریغ

در حرب حق و باطل و توحید و شرک شد | آل رسول سخره اهل زنا دریغ

فلک نجات لجه جو قیر و افسوس | نوح حیات غرقه بحر فنا دریغ

از تشنگی سکندر اقلیم جان هلاک | پنهان بچشمه خضر آب بقا دریغ

با انبساط نهر چه شد کابروی او | ننهاد کس برابر آبش بها دریغ

بر روی کمان کشید قدر از در خطا | لیک از قضا نکرد خدنگی اخطا دریغ

هفتاد و دو تن کش همه قربان شدند باز | از بهر این ذبیح نیامد فدا دریغ

پیکانکی نگر که ز چندین هزار تن | جز تیغ و تیر کس نشدش آشنا دریغ

آنکس وجود موجب ایجاد ماسوا | غلطان بخون ز زاده زیاد ناسزا دریغ

از تیر و تیغ و دشنه و زوبین و گرز وی | شد پاره پاره پیکرش از هم جدا دریغ

در خاک و خون محرک افلاک مانده باز | ساکن بجای خود همه ارض و سما دریغ

آن کو بجود خود و جهان را وجود داد | خود در وفا بماند و ماتمش از بهر ما دریغ

افغان ازین تغابن و افسوس ازین فتن | او تشنه کام کشته و ما زنده ها دریغ

در راه شام قافله اهلبیت را | سرهای کشتگان ستم رهنما دریغ

با این عمل بحیرتم از کافری که داشت | دعوی دین و مذهب پیغمبری که داشت

دردا که بعد واقعهٔ کربلا هنوز
از کین پر است سینهٔ اهل جفا هنوز

با این خطا که خواست ندانم برای چیست / تأخیر امر محشر و حکم جزا هنوز
خون دو عالم از همه ریزند در قصاص / این قلزم او فا نکند خونبها هنوز
خود کز نبود جان جهان آن جهان جان / پس چیست گر میان نبرد این عزا هنوز
بر قصه‌های کهنه و نو قرنها گذشت / هر روز تازه‌تر بود این ماجرا هنوز
چون مشک بوی خون بمشام آید ای عجب / از خاک و ریگ ناحیهٔ نینوا هنوز
گر گوش هوش سوی حریمش فرا دهی / خواهی شنید صیحهٔ وا احمدا هنوز
اعضای وی بتیغ ستم منقطع ز هم / اجزای آسمان و زمین جابجا هنوز
دشمن بقصد بر تن چاکش ستور جیش / خاکم بسر نکرده سر از تن جدا هنوز
بر کشته‌اش بعمد فرس اند زرم حشم / وانیز انگشتش خویش نخاید خطا هنوز
معمار عرش و فرش در آمد زپا دریغ / وین عرش و فرش سایر و ثابت بجا هنوز
گرم اسیری حرمش خصم داد زری / چون مرغ سربریده بخون دست و پا هنوز
تا آسمان کشیده کمان در کمین حق / الا بعمد نامده تیری خطا هنوز
نعش تو پایمال و بنات تو دستگیر / اما بنات نعش فلک خودنما هنوز

بند ٦

گوری نگر که روز بخون خدا بلند
دستی که بود شب بخدا در دعا بلند

خون خدا چو ریخت بخاک از در ستم / شیرازهٔ وجود چو بگسلد ز هم
دشمن نشان آل علی از جهان ببرد / تا نام زشت خویش بعالم کند علم
غافل که این چراغ بکشتن نشد خموش / نوری ز سر بریدنش افزود دمبدم
دردا که شد اسیر امیر حریم آن / کز احترام او حرم افتاد محترم
چهر یکی ز تاب عطش زرد چون زریر / چشم یکی ز سوز غضب سرخ چون بقم
ز اندوه خویش و شادی دشمن براه شام / بر بیکسان گذشتی و محشر بهر قدم
هر شام در شکنجهٔ یکدوده هان غز / هر صبح در کشاکش یک آسمان الم
بر پور و دخت زخمهٔ زنجیر پی بپی / بر طاق و جفت طعنهٔ شمشیر دمبدم
هر لحظه داغ و حسرت و اندوه و درد پیش / هر قطره تاب و طاقت و آرام و صبر کم
در هر گذر هزار فلک خوف و باک و بیم / در هر نظر هزار هزار مرگ و رنج و غم
از گریه چشم زره و اشک ستاره‌ها ز / دامان چو دیده غیرت گردون و رشک یم
هر دم بشکنج خواری و سودای سخت قوم / هر دم گرند زاری و غوغای بر و بم
گردون نفاق گوهر گیتی گناه ده است / شامی شقاق پیشه و کوفی جفا ستم

قائم بصدر حکم بکین قاطع طریق — قاعد بقید ظلم ز بین قاعد امم

شد بر یزید ختم علامات کافری
زآنسان که بر حسین مقامات صابری

در ماتم تو تا بچکید اشکم از قلم — حرفی از این حدیث بدفتر نزد رقم
نگذاشت خامه نکته از شرح این عزا — آورد تا چه رگ ز غمت خون دل بدم
ماندند تا عزای تو دارند کاینات — ورنه شدی وجود سوی شکنه عدم
هر شب نثار بزم عزاداری تراست — تا روز حشر دامن گردون پر از درم
چشمی محیط حوصله باید سحاب زای — کین گریه نیست لایق چندین سفینه نجم
آتش ز اشک دیده و خونش ز لخت دل — این بود پاس حرمت مهمان محترم
از آب دیده تاب درون کس نمی‌نشاند — میسوخت ز آتش عطش از فرق تا قدم
از چرخ تیره اختر و از خصم خیره کش — بدخواه دین چو داهیه بسیار و دوست کم
قسمت نمود بر دو طرف عضو عضو جوبش — طرف حرامی و حرم اعضای منقسم
بر سر هوای حرب و بدل حزن اهلبیت — راسش سوی حرامی و رویش سوی حرم
شهامیان قوم دغا مانده آن دریغ — کارواح در معسکر این کمترین حشم
اجرام چرخ دو بر دو بهم مجتمع هنوز — و اندام او بتیغ ستم منقطع ز هم

از آتش ستیزه خصمش خیام سوخت — بر پا چراست پایه این آبگون خیم
خصمش طمع کند پی قدر ز پور و حشمت — شاهی که قدسیان بحریمش کمین خدم

زآن زه که عهد دولت باطل کشید طول
حق را ملامتی نه ولی اهل حق ملول

این بود آخر اجر رسول از پیمبری — کامت شد از مودت اولاد و بری
حق پایمال باطل و دین دست سود کفر — حیفا که یافت شرک ز توحید برتری
ابر عطا و بحر کرم با دهان خشک — در خون خویش کرد ببطحا شناوری
بیع و شرای آب بجان هم نداد دست — از قحط آن متاع نه از فقد مشتری
خون خدا بخاک بخفت تشنه کام — ای دل کم است زین غم اگر اشک خون گری
در شور زمین ز اشک ری بسوز آسمان ز آه — کاین واقعه را رواست چنان تعزیت گری
انباز این عزا بود از انس تا ملک — دمساز این نوا زید از دیو تا پری
مجنون گذشت باز سر سودای عاشقی — لیلی گذشت شیوه شیوای دلبری
وامق برید میل ز عذرای گلعذار — عذرا کشید میل بچشمان عبهری
هم آه فرشیان بسمک رفت تا سماک — هم اشک عرشیان ز ثریا بریخت بر ثری
بر شامیان شوم نشیم خشم شد ستم — بر وی چنانکه خشم شد آیین صابری

سعد فلک نحس درین روزه شد بدل — آموخت خوی کینه ز مریخ و مشتری
در حیرتم که با همه رفعت سپهر دون — تا کی بخاک افکند این سفله پروری
کیوان بکام خصم کند سیر تا کجا — کی وا شود ز خوی خیالات خود سری

دردا که شد شهید شهی کاندر ازل
ایجاد کن فکان همه را علة العلل

اقسام ظلمها که در امکان خلق بود — امت بخاندان نبوت قضا نمود
زین مردم آنچه رفت بر جفا و مصطفی — با وصف کفر سر نزد از عاد یا ثمود
از مسلمین ناصبی این اهتمام رفت — بر نفی وی نخواست نصارا و نه یهود
آتش نداد جز دو هم خنجر که دیده او — خیلی چنان بخیل و عداتی چنان عنود
شامی نکرده شرم دل از دشنه اش شکافت — کوفی نبرده رحم رک از خنجرش کشود
همسنگ خاک شد تنش از پایمال اسب — آن کآسمان بخاک جنابش بره سجود
عریان فتاد پیکر بی سر در آفتاب — آنرا که سایبان خم گیسوی حور بود
از خاک سینه زرد شد از خون چهره سرخ — گلنار لب کشش آمده بود از عطش کبود
از تیغ و نی دریده چه دلهای حق نگر — در خاک و خون طپیده چه رخهای حق نمود
فرسوده شد بتیغ چه لبهای لعل ناب — آلوده شد ز خاک چه خطهای مشک سود

حق دور مان اگر کند این قتل را قصاص — تا حشر خون رود بزمین چه زنده رود
باید عذاب تا خدای جزای قوم — دور است اینها مله از عرصه حدود
زین غم شکیب تا میان بلحظه کاست — چندانکه ماتمش غم ما دمبدم فزود
تا جای بر غمش نشود تنک جاودان — آثار شادی از دو جهان ماتمش زدود

کورانه هرکه دعوی پرهیز میکند
خنجر بقصد خون خدا تیز میکند

گفتی که خود نکرد کس آن کشته را کفن — تا آنکه بود پیکر او را دو پیرهن
با دشمن ز خاک بادیه پرورد اخلقی — ز آن پس که گشت کسوت خونش طراز تن
صد قرن بل فزون نتواند نکاشت نیز — یک نکته زین نوائب جانکاه کلک من
ز ابنای احمد آن تن رنجور رنج کوب — جمعی دگر ز نان پریشان ممتحن
و آنکودکان نورس نا کام خرد سال — بر جای مانده ز دوران پر فتن
آن رنجه جان بجامعه چون شمس در کسوف — دامان تابنا بیه چون موی در شکن
سرگشتگان چو صید حوادث بصد هراس — پر بستگان چو عقد جواهر بیک رسن
سازی ز سینها بفلک دود شعله تاب — جاری ز دیدها بجهان سیل خانه کن
نسبت بخاندان نبی آن فریق را — خرخرفهای سخت ز رقبی بلب سخن

اینجا احوال اسیران گرفتن این زمره اعوان ...

نفرین و لعن و شنعت و دشنام بر زبان / تکفیر و طنز و طعنه و توبیخ در دهن زن

هر گام صد قیامت کبری بد و نمود / غوغای خاص و عام و تماشای مرد و زن

یکتن کجا و کوب دو کشور پر از کلال / یکدل کجا و حمل دو محشر پر از حزن

زار و زبون بمحضر بیگانه و آشنا / شمعی چه او نسوخته در هیچ انجمن

والی امر سخره اشرار ناس آه / حق است مال فرقه حق ناشناس آه

خود بر تو عرش و فرش نه تنها گریستند / اقطار کاینات سراپا گریستند

بر بی‌کسیت جن و ملک را جگر گداخت / بر تشنه‌کیت دجله و دریا گریستند

تنها نه دوستان را دل و جان ز آتش تو سوخت / بر حالت غریبیت اعدا گریستند

دلها تهی نشد چو از آن گریه‌های خاص / اعیان ملک از همه اعضا گریستند

بر حال اهلبیت نبی تنها تن سوخت / تنها همین نه یثرب و بطحا گریستند

از اختصاص این ستمی که خاص و عام / با هم در این معاهده یکجا گریستند

هر چند سهم زد بنعل از مسلمین ولی / در ماتمت یهود و نصارا گریستند

ز اسلامیان بتیغ تبر کم و بخشت ترم / لیک از غم تو هند و ترسا گریستند

بر محنت تو وامق و مجنون ملول و مات / بر غربت تو لیلی و عذرا گریستند

ای آنکه چرخ از غضب تو [illegible] عام / ای خونشان [illegible] گریستند

برمی بچید ساقی دوران که جای می / خوناب دل بجام و نه مینا گریستند

بنیان طرح تعزیت را خدای رحیث / ز آن سالها که آدم و حوا گریستند

این تخته گل آب شد از فرط التهاب / تا قدسیان بصفحه غبرا گریستند

بر این عزیز مصر که صد یوسفش غلام / با دیگران عزیز و زلیخا گریستند

اینوقعه از اعالی اسلام اگر چه خواست / اما مجوس و ناصب از این شمه عذر خواست

۶۸

بر تشنه کامیش نه همین بحر و بر گداخت / گیتی تمام زیر و زبر خشک و تر گداخت

تنها فرات ز آتش خجلت بر او نسوخت / از شرم وی محیط همی تا شمر گداخت

دریا و رود از دم وی بر پدر گریست / صحرا و کوه از غم او بر جگر گداخت

ثابت بجای خود ز سها تا سهیل سوخت / سایر بپای خود ز زحل تا قمر گداخت

این آتش از چه خواست که تا شعله بر کشید / ذرات ملک جمره صفت سر بسر گداخت

از خرقه تار داهیه را تار و پود سوخت / از صعوه تا هما همه را بال و پر گداخت

کیهان بگنبد عشق تبار ز ابهانه کرد / عشاق تن بتن همه را آن شرر گداخت

از تیشه بحسرت تا ثیر سوگ اوست / فرهاد اگر بسوخت و مجنون اگر گداخت

اصناف خلق دیو و پری تا بهیمه سوخت / افراد نوع جن و ملک تا بشر گداخت

حیوان خود از نبات و نبات از جماد بیش — انسان ز جن و جن ز ملک بیشتر گداخت

شها بخوف خواهر و دختر نخورد خون — هم سوخت بر برادر و هم بر پسر گداخت

بر خواهران خوار غریبش مروان فسرد — بر دختران خورد یتیمش جگر گداخت

بر آن نثار باره و سنجوق سیم سوخت — بر آن بنات خاتم و خلخال زر گداخت

آن بزم را که سقف ز عرش و فرش ز [illegible] بود — از اشک و آه زیر فرو شد زبر گداخت

از کج مداری فلک این قصه راست شد
در باره حسین یزید آنچه خواست شد

ای وا دریغ کال پیمبر جوان و پیر — یکباره کشته گشته و یکباره شد اسیر

خیلی بزیر سم فرس خفته پایمال — جوقی بچنگ اهل جفا رفته دستگیر

اعضا چنان گسیخته از هم که کاه و فن — تا رشتش از زمین جمع کند ادبی حصیر

سیمای زرفشان که نیابد کسش بدل — بالای پرنشان که نبیند کسش نظیر

شمسی عیان که جای شفق زان چکیده خون — نخل روان که جای رطب زان دمیده تیر

از بکر خوک پیله سگ آغال گرگ چرخ — شد جنگسو دگر به ورو باه ببر و شیر

عریان حریم آل علی چو آفتاب روز — و اهل شقا چو شپره در پرده ستیر

خود خواستی جسارت خصم ار نه کی شها — نشنیده عنکبوت بغیر و عقاب گیر

زآن پس که تفته کام تو گردد مراجه فیض — کامد ز دیده دامنم آرزم آبگیر

جان بر رخی رهبت که تو کردی قبول بس — این فرات رود زود بان غر دیر دیر

خون دل اشک دیده زد در عجب بجام — خوشتر مرا ز شکر و شهد و شراب و شیر

ذرات کائنات تعبناک ازین غمند — انوار تیره به چو هی تیره شد منیر

در نظم این رزیه چگویم که قاصر است — صد قرن از نگارش یک نکته کلک تیر

از ضبط این مصیبت عالی بشوی دست — کافزون بود ز حوصله صهر فلک دبیر

در ماتمش که منشاء غمهای عالم است
تحریر ناحکایت طوفان و شبنم است

در داکه دیو و دام بیابان کربلا — بردند تخت و تاج سلیمان کربلا

اشک آب سرد و لخت جگر نان گرم بود — آنانکه در تدارک مهمان کربلا

فلکی بجودی آمد و فلکی بخون نشست — طوفان نوح بنگر و طوفان کربلا

برد و سلام نار خلیل ار خموش کرد — روشن پس از جهان همه نیران کربلا

شمشاد و سرو یاسمن و گل از تیشه ستم — شد بیش و کم قلم ز خیابان کربلا

ز قطع نخلهای طری خسته شد چو دود — نه شرم داشت از رخ دهقان کربلا

پنداری از تسامح و تقصیر خصم بود — این یک خلف که ماند ز سلطان کربلا

گلچین باغبان قضا رحم نه ترس از آن — این گل اگر بچید اگر از گلستان کربلا

از هیچ اعتنائی و غفلت بجای ماند — این یک سر غم از همه بستان کربلا

در خون وی مساهله زباب رحم رفت — قتلی دگر نبود در امکان کربلا

و هر از جهات ست تطاول بر او گشود — چون پا برون نهاد ز سامان کربلا

ننداشت التهاب و عطش پیش اهل دل — از آب و رنگ گوهر و مرجان کربلا

تا بنگری بچشم خود آیات تشنگی — بگذر بخاک و ریگ بیابان کربلا

با صد زبان و دست نیارم نوشت و گفت — تا حشر یک حدیث ز دستان کربلا

ظلمی که بی گزاف برون رفته از حساب
حاشا کی از ضمیر توان برد در کتاب

این کشته سر نهاد بدامان کربلا — کافزود بر حرم شرف شان کربلا

روح القدس ز قدر وی ار می نبود کمی — سودی جبین بمقدم دربان کربلا

بر تربتش ملائکه ساجد نبود اگر — او پا نسوده بود بسامان کربلا

شاهد شهادت شهدا شاید ار بعرش — دعوی برتری کند ایوان کربلا

تفریق کفر و دین بتبرای قوم گرد — دارای دین مباد ز میدان کربلا

مقهور بندگان جسور از چه ره شدی — خود گر نخواستی دل سلطان کربلا

معمار کائنات نهاد از نخست عهد — بر سبک سوگ تعزیه بنیان کربلا

روزیکه سرنوشت مکانها نگاشته شد — شد داغ و درد قسمت دیوان کربلا

با صد محیط مایه طوفان نوح هست — یک نیم قطره در بر طوفان کربلا

یکباره هر بلا که در امکان هر بود — آورد سر برون ز گریبان کربلا

جاه شرف بجاه تلف نیستیش هست — زندان مصر بنگر و زندان کربلا

بگرفت قالبش عقل تا بجای قلب — مانند روح تازه نشد جان کربلا

شد زلف و خط و خال جوانان چه خاک گسود — تعبیر یافت خواب پریشان کربلا

دلهای لخت لخت و جگرهای ریش ریش — چون شد جای لاله ز بستان کربلا

از قوم کفر و زندقه شاداب و شادخوار
طوبای حق ز تشنگیش خشک برگ و بار

بد ۷۲

نوح غریق یونس عمان کربلا — خضر ذبیح یوسف زندان کربلا

مقهور دیو کفر سلیمان ملک دین — سلطان یکسواره میدان کربلا

میخ خیام تا بزمین استوار کوفت — شد بیقرار چون فلک ارکان کربلا

بفروخت خون و مال خریدار ابتلا و کرب — چبود جز این متاع بدکان کربلا

جانها فدای همت آنان که از نخست — دست ولا زدند بدامان کربلا

یا للعجب که صدر زمان دور ز رم دید
هیهات دو ملیتن از همه جا سان کربلا

با صوت رود و رود در آن طفلکان نیوش
خواند مدام مرغ خوش الحان کربلا

شط با کمال قرب و فور از چه رو نگرد
سیراب یکی لب عطشان کربلا

از داغ لعل لاله زغان سر زند نبود
گلهای آتشین گلستان کربلا

تا سر زند ساق برگ و بر شمع آتش است
نخلی که بر دمد ز خیابان کربلا

هوشی اگر بگوش تو ره دار و ازاز
خواهی شنید تا ابد افغان کربلا

نازم بدرس عشق که جز برگ جان [illegible]
حرفی نخواند کس ز دبستان کربلا

در بر کشید جان [illegible] این چو آستی [illegible]
صورت گرفت عاقبت ارمان کربلا

ریزد ز تاب دل برخم اشک آتشین
هر شب ز رشک شمع شبستان کربلا

[illegible] یو زمانه دست باین زیاد داد
تا تخت و تاج خاتم جم را بباد داد

جز داغ و درد و تاب و تن ارخوان کربلا
قوتی نبود قسمت مهمان کربلا

زهر گشنده رست نه حلوای کاسه بخش
بر عکس نیشکر زنیستان کربلا

از شرم تشنگان عجب آرم که چون نجوشد
دامان دشت و کوه و بیابان کربلا

بر داغ زخمهای تو گلگون کفن دمید
هم رنگ لاله سنبل و ریحان کربلا

از یاد کام خشک تو هرچ آب خورده [illegible]
پر تر ز خون دل شده رمان کربلا

بر آتش غم تو سراپای من بسوخت
حیرت خورم ز شمع شبستان کربلا

تا روز حشر در شب قتل تو کاش باز
بستی زبان خروس سحرخوان کربلا

آن خرم استاده تو غلطان بخاک و خون
اف بر حیای نخل خیابان کربلا

زاهریمنان دولت باطل بباد رفت
تاج و نگین و تخت سلیمان کربلا

در ماتم رجال بجا مانده مویه گر
جمعی زنان موی پریشان کربلا

مجلت رسیدگان جگر تاب ثقه دل
نجم دیدگان واله حیران کربلا

بر ستمکان بیکس آواره از وطن
سرگشتگان بی سر و سامان کربلا

نگذاشت خصم شوم که شامی کنند صبح
با آن غریب کشته عریان کربلا

با سر غمت حساب نمان کو [illegible] ست و بس
حق کی کند رجوع بدیوان کربلا

روزیکه دادخواه نبی حکمران ولی است
فاروق اهل باطل و حق مرتضی علی است

بیع و شرای آب بها نا روا نبود
یا مال و جان آل نبی را بها نبود

یک جرعه کس چرا بعوض ها کرد نداد
گر خون ها لشان هدر این آن بها نبود

میثاق و مهربانی و مردانگی نگر
در کار تشنگان پیمبر سزا نبود

در کربلا چو باطل و حق رو برو شدند / مولا و عبد فارغ از آن ماجرا نبود

خونریز یکتن از شهدا را که پیش خصم / از هیچ ره مجال عوض یا فدا نبود

این یک مریض هم نه خود از باب رحم رست / یکسر ابا و ز فرط غرور اعتنا نبود

بر قتلش اهتمام ندانم چرا نرفت / جز آنقدر که حکم قوی از قضا نبود

مقتول تیغ عمد چه ناید بگو خطا / کو در خور زیاده از آن ابتلا نبود

رفتی ز دست یکسره غیب و شهاده پاک / بعد از پدر اگر پسر آنی بپا نبود

خصمش نخواست زنده ولی در وجود وی / دیگر برای جور بداندیش جا نبود

کوته شد از قصور بر او دست روزگار / یا دهر را کشاکش چندان جفا نبود

بستند پا که باز کنندش دری ز درد / افتادنش ز ناقه و ماندن بها نبود

بی بال کی توان ز قفس تا آشیان پرید / حاجت بقید بازو و زنجیر پا نبود

چون یافتی شفا که خود از اشک و خون دل / هر روز و شب جز این دو شرابش دوا نبود

عفریت کفر شاد و سلیمان دین حزین
با این مدار اف بفلک وای بر زمین

در شرع رسم رافت و رحمت بنا نبود / یا بود و همان بآل پیمبر روا نبود

باید یکی ز مردم دنیاش بشمرند / گیرم حسین در ره دین پیشوا نبود

از منع عطا و نوا منع آب چیست / گیرم حسین مالک منع و عطا نبود

چون شد حقوق مذهب و اسلام زاده گم / گیرم حسین زاده خیر النسا نبود

عفو از گناه بی گنهیش از چه ره نکرد / گیرم حسین شافع روز جزا نبود

سلبش ز تن عمامه و تن بی ردا بجا گذاشت / گیرم حسین خامس آل عبا نبود

حب بتول و حرمت قرب رسول کو / گیرم حسین محرم خلوتسرا نبود

تجویز طنز و طعنه بتحسین بر او که راند / گیرم حسین لایق مدح و ثنا نبود

اسناد کفر و جهل و جنون بر وی از چه وجه / گیرم حسین قاید راه هدا نبود

خوار اینقدر عزیز خدا در میان خلق / گیرم حسین نزد شما اوصیا نبود

پامال کردن آن تن بسمل چه وجه داشت / گیرم حسین تاج سر انبیا نبود

از خاک و خون چرا کفن ار هست و تنش / گیرم حسین کشته کوی وفا نبود

دندان کرای خوک و دریغ آهوی حرم / گیرم حسین وارث شیر خدا نبود

بر کشته چنین نشد قطع اشک و آه / گیرم حسین رهن گناهان ما نبود

آنی مگر بروی خود آری بروی کار
ای دیده در مصیبت این کشته خون ببار

نازل ز آسمان بزمین یک بلا نشد / کآثر الحضرت قضا او رهنما نشد

از ابتدای خلق جهان تاکنون کسی — از خاصگان چه وی ببلا مبتلا نشد
از شصت و دو سخت کمان کج خرام تنی — صد شیشه کیش تیر بلا را نشانه شد
تا تیر چرخ و قوس فلک بوده چون برادوکا — یکسهم از کمان حوادث رها نشد
یکتن از آن زخمه چندین ستم نزاد — یکدل نشان ناوک چندین بلا نشد
تا مام دهر پیر و جوان داشت پور و دخت — پیری چه او بداغ جوانان دوتا نشد
از قلع و قمع و غارت و اخراج و قتل و اسر — امکان و گرچه داشت که در کربلا نشد
با این معاملت عجب آرم که از چه باب — میزان عدل بصف و قیامت بپا نشد
معمار کن فکان بسر از پا در آمد آه — وین دستگاه کون و مکان بی بنا نشد
غفران خلق هم همه او را بها نبود — قتلش و لیک رحمت یزدان بهانه شد
در حیرتم که علت ایجاد را چرا — یکجرعه آب روز عطش خونبها نشد
ز اصناف خلق فاش نهان در جهان کجاست — آنجا که از عزای تو ماتم سرا نشد
تا با تو روبرو نشد آن جیش کفر کیش — باطل ز حق و شرک ز ایمان جدا نشد
هر خطره مان بخاطر حضرت خطور خاست — در کار اعتساف تو یکمو خطا نشد

بند ۷۷

عقل اندرین قیاس هرا محو و مات ماند
کو تشنه لب بشاطی شط فرات ماند

داری اگر بسر سر سودای کربلا — دستی بزن بذیل تولای کربلا
امروز درج مهره مهرش بدل بچین — خواهی اگر شفاعت فردای کربلا
آن می که در دو سر ز قفا نیستش بجوی — جامی بیا بنوش ز صهبای کربلا
بگرای جز بدرد و غمش گرچه دور ریخته — در ساغر اشک ناب ز مینای کربلا
تیمار و تاب و انده و آزار و داغ و درد — بینی پس آشکار ز سیمای کربلا
زانبوه داغ و آتش حسرت کدا حشی — بودی سپهر هم خود اگر جای کربلا
روزیکه خشت آن بمیان گل آب بود — گرد و بلیه بود تقاضای کربلا
تجدید عهد غم کن و تجبیر رنج هجر — از وصل روح بخش و لاسای کربلا
بنگر ز خون و خاک کفنهای سرخ و زرد — چشمی فراز کن بتماشای کربلا
بر وجه صدق اهل یقین را عیان نشد — آشوب رستخیز ز غوغای کربلا
در دا که دفن ناشده عریان بخاک ماند — انصار دین قیمت قتلای کربلا
شمشیر وز رزم خیان تافت بر زمین — کاتش نمونه بود ز گرمای کربلا
یا کفی از اثیر باحراق آن طریق — نیران فکنده اند بصحرای کربلا
خونش بخاک بادیه آمیخت گر شرف — سودند سر ملائکه در پای کربلا
لب تشنه مرد ساقی نهر حیات آه — شد غرق خون سفینه نوح نجات آه

نفسی که خواند از در حشمت پیمبرش
خون خدا ببین که چهار ره بر سرش

از تن مطهرش شکوه نشان قدر هوا / پس پایمال هیئت کین گشت پیکرش
خونی که نسبتش بخدا بود از احترام / آمیخت خصم خیره بخونهای دیگرش
شاهی که روز رزم سزاوار شان اوست / چندین هزار فوج ملک در معسکرش
در کربلا برابر یکدشت کینه خواه / هفتاد و یکتن از همگان بود لشکرش
نوری که در لطافتش از سایه دل / عریان در آفتاب تن افتاد بی‌سپرش
جسمی که بود خاک رهش بوسه گاه روح / کردند شرحه شرحه بشمشیر و خنجرش
شمعی که کرد روح قدس اخذ نور از او / افکند دست حادثه در راه صرصرش
روشن شد آتشی ببلایای او که سوخت / شش سوی تا نهم فلک از بیم اخگرش
فرسود خیزران شد و آمود خاک و خون / لعلی که بوسه داد پیمبر مکررش
جان بر شهادتش همه تعجیل و حرص بود / دل سوختی ولیک به احوال خواهرش
بر طفل شیرخوار شهیدش جگر نسوخت / چندانکه در غم دو یتیم برادرش
اندیشهٔ اسیری فرزند و زن بجان / نگذاشت جای ماتم عباس و اکبرش
دستار سرش عدوی ستم پاره بر نداشت / با آنکه استخوان شد با خاک همسرش

۷۹

خونش بخاک معرکه از جسم پاک ریخت
زین آتش آب حق همه الحق بخاک ریخت

از کید خیل کفر خداوند دین دریغ / در خاک و خون طپید بمیدان کین دریغ
جسم از وفا بصفحهٔ خاکش مکان فسوس / دیو از دغا بسینهٔ پاکش بکین دریغ
صدری که روح در صف بزمش گزید جای / شد رمح و تیغ در تن وی جاگزین دریغ
قطبی که عرش سایه و او شاخص او فتاد / یکسان بخاک سایه صفت بر زمین دریغ
قلبی که خون فاطمه‌اش داد پرورش / در حربگه بخاک سیه شد عجین دریغ
در مقتل آخرین نفسش نیز کس نشد / الا سنان بپهلوی وی همنشین دریغ
تا صفهٔ صدر مورث تنظیم شرع و کون / غلطید غرق خون بصف از صدر زین دریغ
از حالت رکوع بزانو در آمد آه / بر هیئت سجود بخاکش جبین دریغ
شاهی که فرش بارگهش عرش کبریاست / از جنبش فلک بنگرش خاکشین دریغ
آبش بحلق سوخته آخر نریخت کس / جز از دم سیوف دم آتشین دریغ
مغلوب شرک آمده توحید و برده دست / اصحاب ظن و وهم بر اهل الیقین دریغ
از رای سست و سختی وی آل حرب بست / زنجیر کین ببازوی حبل المتین دریغ
طول زمان و طی لسان فرض با دم / اما نه آن بچنگ و نه در کام این دریغ

بس عاجزم ز شرح مصیبات کربلا　　از گفت تا تمام خودم شد کمین دریغ

در ماتم تو هر چه سرائیم کم است باز
صد همچو این سفینه نمی زان یم است باز

گیتی پس از تو دایره آتش بدار باد　　افلاک با درنگ و زمین بیقرار باد
تا تلخ وش زبان بدهان از عطش　　شهد و شکر بکام جهان ناگوار باد
از حسرت تو شربت تسنیم و سلسبیل　　غلمان و حور را بدهان زهرمار باد
با وصف تشنه کامیت اندر کنار شط　　جاری بدجله خون دل از چشمه سار باد
دردا چو کربلا بمیان پا بنهاد کفش　　از شرق و غرب امن و امان بر کنار باد
تا پود و تار جسم تو پامال پهنه گشت　　موجود را گسسته ز هم پود و تار باد
رفع عطش چو از تو نشد جاودان چو　　گر اشک دیده دامن با جو بیار باد
ممنوع از آب مالک آبست وا دریغ　　زان خانواده دجله و شط شرمسار باد
ز اهل دغا تقاص جفا تا کشند زود　　تیغ قصاص حق ز قراب آشکار باد
هر کس از قبول داغ تو پهلو کند تهی　　جاوید با شکنج که کیهان دچار باد
ز اندیشه حدیث تو هر دل که وارهید　　محصور حکم حادثه روزگار باد
بر هر تنی که سوگ تو ناسازگار شد　　فرسوده زمانه ناسازکار باد

گر در شمت ندیده صفائی دوام　　مضمون این سراچه ناپایدار باد
چشم رعایت از تو وارد بدیگری　　دور از جوار رحمت پروردگار باد

شاها بخویشیم از همه کس بی‌نیاز خواه
در حشرم از شفاعت خود سرفراز خواه

جسمی که جامه زیبدش از یاسمن دریغ　　در خاک و خون فتاده چه گل بی‌کفن دریغ
جای سیه بسوگ جوانان خویش دوخت　　ثوب گلی ز خون گلو بر بدن دریغ
نوشین لبان نورس ناکام بینوا　　مشکین خطان گلرخ سیمین ذقن دریغ
خفتند خشک لب همه بر خاک و خونشان　　تر کرد لاله و خس ربع و دمن دریغ
در نینوا بنصرت دین نبی نبود　　افواج ناصری سپه صف شکن دریغ
بودی اگر بکاربه نکند آشتی بجای　　این بیت یکتن از همه آن تیغ زن دریغ
قمری خموش در قفس از بوم شوم وای　　کز بم نوا بشاخ امانی زغن دریغ
در نیکه عمت همه عمرم گذشت و گشت　　حرمان و حسره حاصل بیت الحزن دریغ
شرح رزیت تو رقم کردمی تمام　　بیرون نبود اگر ز حد و سخن دریغ
اینک عقیق و لعل تو شد خاکسود باد　　نام از بدخشان ماند و یاد از یمن دریغ
کو دست و رنه جامه جان کردمی قبا　　ز سینه خصم آید و نز پیرهن دریغ

اهل حرم اسیر حرامی زبون و زار … رسوای خاص و عام بهر انجمن دریغ
امت نگر که آل رسول کریم را … بستند جای رشته بباز و رسن دریغ
با قصد قربت اهل علی را بعمد ساخت … از جور و وحشت سخره هر مرد و زن دریغ

مردان بی حمیت و نسوان بیحجاب
این بود شان معامله با آل بوتراب

چون صدر دین امام مبین مقتدای راد … دل سان محید در صف کربلا فتاد
آمد بخیمه که پی بدرود اهلبیت … تسکینشان بصبر و تسلی با جر داد
هم در وداع حمد خدای مجید کرد … زآن پس زبان بنعت رسول امین گشاد
پس بر فروغ وعید و مالی بزرگ راند … بر صابری نوید ثوابی شگرف داد
بگشود عقد خاطر و بربست ای حرب … دل سرد از جدائی و جان گرم بر جهاد
پا در رکاب سجت و لگامش بدست بست … پهلو بنی برابر آن ناکسان نشاد
اتمام حجت از همه در کرده گفت پس … هان ای سر سپه پسر سعد شوم زاد
بیگانه ز آشنای قدیمی گرانه جوی … در باره منت چه شد آنجا مه اتحاد
چو نشد که سالهای درازت بباد رفت … آن دعوی ارادت و آن لاف اتحاد
غرت چرا سوابق صحبت بپا فکند … حرمت چرا مو الف الفت ز کف نهاد

تعریف جاه و منصب و مالت کر از غرور … یکباره رفت آیت قربی چرا زیاد
با ما مصاف و لاف مسلمانی ای عجب … لعنت بر این نفاق کند شرک و ارتداد
گفتم هر آنچه قابل آنی ولی چه سود … اندرز من بگوش قبول تو بود باد
برداشت هر که کامت و نافه هر آنکه حید … با لعطره کاش دست و زبانش بریده باد

چار اسبه رو بآتش ممدود میروی
هشدار هان که پشت بمقصود میروی

چون شاه دین بلشکر کین بر و بر فتاد … اتمام امر را بنصیحت زبان گشاد
فرمود ای امیر معسکر چرا نکرد نظر … همت تمیز تیه ظلال از ره رشاد
دیدی غرور جاه چسان بردت از … آن روزها مودت و آن طورها وداد
بی طول وقت و عرض زمان خ و خشید گرفت … در حق من حسین منی تر از یاد
با آن گذشت چیست ترا با من این گرفت … با آن وداد چیست ترا با من این عناد
اجرای امر نار و دار جانب یزید … امضای حکم تا شود از زاده زیاد
ریزی بخاک خون مرا بهر ملک ری … روزی که بهره تو که جو گندمش مباد
پنداشتی درستی کار از شکست من … حشر تو با یزید بد نیکو نه اعتقاد
امر خدا بزیر پی انداختی چو خس … نهی نبی بگوش دل انگاشتی چو باد

نصرت باعتا [illegible] — بر التفات این نه یاد است اعتماد

جنگ غوک چون تو نیابد کس ایمنی — هر ترکه چون تو نجوید کس اعتضاد

[illegible] آنچه بایدم اظهار کرده و گفت — لیکن تو در صلاح کنی سعی یا فساد

در هر عمل که جازم آنی ز خیر و شر — از طیب و خبث عدل خدایت جزا دهاد

دادی بدست حرص و هوا هوشهای خویش — رفتت بباد صارفه چون خاک دین و داد

هر لحظه نو بنود دل من سوختی دگر
بر خویش آتشی عجبا فروختی دگر

آن کش بجا سوا سزد از فضل برتری — گردند سر بنیزه اش از روی خود سری

او بر ستمکش همه چند آنکه صبر کرد — دشمن فزودش از همه ره بر ستمگری

محمل بضعف بقیه فحلی قوی طلب — سه برد باری وی اگر خصم شد جری

ناچار بین که بنگه ارباب اختیار — سبقت برد عبید ز مولا بسر تری

با هم بسنج و نسبت آنرا باین کنی — بر ضعف و قوت بازوی حیدری

بیرد مان و شیر ز مان چون [illegible] خاست — از موش و گربه زشت نماید غضنفری

با این ستم که رفت ز اسلامیان بر او — با تند رواست طعن یهودان خیبری

یکجرعه آب خواست بهفتاد جان و باز — اکراه هم نداشت بدان نان گران خری

بفروخت مال و جان که خرد آب [illegible] — آخر تهی نیافت [illegible] آن رسته مشتری

تا ناف نای وی ز عطش نافه وار خشک — وز فرط باره تلخ چو صبر سقوتری

شد دیده ها چرا همه خونریز اگر نکرد — نیش غم تو در دل ذرات نشتری

خود کاشش و ز رزم تو من بودمی و باز — بودی باختیار من افواج ناصری

ره بستمی بخنجر در مرگ از چهار سوی — بر روی هر که بود ز رعایا و لشکری

در مقدم تو ریختمی خون خویشتن — کانجام کار نیست جز این شرط دلبری

۸۵

حالی که این سعادتم از دست شد برون
ریزم بداغت از شره در دامن اشک خون

بهرام از عنان نشناسد رکاب را — ناهید از ملال نداند رباب را

گیتی هم از هراس نجوید امید را — گردون هم از درنگ نداند شتاب را

زین ره بکاینات فتوری قوی رسید — گو آنکه فرق ننگرد از موطناب را

غیب و شهاده فاش و نهان پارسا و رند — زیبا و زشت خورد و کلان شیخ و شاب را

این غم نه کز مغز جهان کاست عقل و هوش — پس از چه خواست شورش یوم الحساب را

نقصان کمال یافت بسامان عیش من — دریا فکند سوک دم خورد و خواب را

جا دید عذر از اهل زمین خواستی سپهر — خواندی روا اگر این روش ناصواب را

هم ناله ساخت بانی بزم عزای تو — از تا هما و زغن تا ذباب را
زد ماتم تو شعله بارکان شرق و غرب — آتش بباد داد غمت خاک و آب را
از امتیاز باطل و حق هر که کور ماند — در کیش خود گناه شمار و ثواب را
پنداشت در هلاک تو دشمن حیات خویش — آب روان ببادیه دیدی سراب را
با خود هنوز نسبت اسلام میدهند — خاک نفاق و کین بسر این انتساب را
امر قصاص وی که بمحشر فکند حق — دنیا نداشت وسعت [illegible] عذاب را
جائی کش استداد برون باشد از حساب — لازم شمرد کیفر این بیحساب را

حکم جزای قاتلش ار یافتی صدور
ضیق زبان و تنگی جا یافتی ظهور

ازگل تهی شد ار چه گلزار کربلا — سهم جهانیان همه شد خار کربلا
آمیخت خون پاک وی انسان بخاک دشت — بوی نافه زاقطار کربلا
ای دل باشک خون گره خاک می شوی — کاین گونه گریه نیست سزاوار کربلا
فیروزه فام بسبه شد از خون عقیق گون — شنگرف بر دمید ز نگار کربلا
وین آب دیده آتش دو رخ خموش کرد — شد موجبات نور چنان نار کربلا
جان در بهای آب روان میفروختند — کس مشتری نداشت ببازار کربلا

اینجا بعدل و داد دلش ار نداد کس — در رستخیز تا چه شود کار کربلا
طومار عمر طی شد و ناگفته این حدیث — گو دهر را تحمل تیمار کربلا
با طول روز حشر هم ای دل بهیچ وجه — نبود مجال خواندن طومار کربلا
دل داد هر ز بار و فتد بازم از شرح — بندیم اگر نعم سفر بار کربلا
از هر مصیبه دست بدامان صبر زن — پائی اگر مجا در ره بار کربلا
سر بر ندارم از در خاکش مگر که — ور تیغ بارد از در و دیوار کربلا
با این زبان بطرف دهان چون بیان کنم — الا کم از مصایب بسیار کربلا
یارب خود اعتماد صفائی بفضل گشت — محشورش آر در صف زوار کربلا

بنگر کمال ذلت و نقصان طاعتم
کز شاه کربلاست امید شفاعتم

۸۷ ۳۰

ای رفته از ازل بمصیبت قضای تو — وضع بلا نشد بجهان جز برای تو
از سختی و سست جمله بلاهای ابتلا — کاهی فزون نبود ز کوه بلای تو
نگذاشت در زمانه بجا جز بلا دگر — تا رستخیز واقعهٔ کربلای تو
اما بهر بلا که ترا پیش و کم رسید — جاری نشد قضای خدا بی رضای تو
کردی فدای دین خدا جان و مال خویش — جاوید اش جان همه را جان فدای تو

حاشا که کس ز عهده برآید قصاص را
از صفحهٔ وجوب اگر امکان محو داشت
در نیل غم زوند سراپرده سپهر
از مهر و ماه مشعل و شمع ضیا ولی
از خلق و امر قدر تو گر برتری نداشت
حق خواست کین مصایب جانکاه تا ابد
از ذره ذره ملک نه تنها شنیده‌اند
با فرط امتداد هنوز آیدم بگوش
تا باشدش بخاک درت فر مسکنت

زان در که هست ملک که پنهان بنای تو
هر روز تازه‌تر نشدی ماجرای تو
وافراخشند بر سر ماتمسرای تو
افروخشند در خور بزم عزای تو
در حکم حق نبود خدا خونبهای تو
با دآیت از فضایل حیرت‌فزای تو
از نینوای نایبه بینوای تو
افغان استغاثه و بانگ نوای تو
سلطانی دو کون نخواهد گدای تو

یا رب خدا متاع بلا مشتری حسین
شد راست زین معامله تا حشر سود و شین

قطار اشک میدمد از تاک کربلا
از گردش سپهر سها تا سهیل بحیث
ظلمی که بر نژاد علی زال حرب رفت
بر نسخهٔ نشاط که کیهان قلم کشید

جای عجب نه هی عجب از خاک کربلا
در خاک و خون کواکب افلاک کربلا
کی درک کنه آن کند ادراک کربلا
یک حرف از حدیث تعبناک کربلا

گلزار دین ز تاب عطش خشک و زرد ریخت
هر جا در روضه لاله و گل داد و پدر ریغ
نه ابطال را گذاشت نه اطفال خرد گذشت
در بدل آب ریزش خونهای محترم
ای شهد شوق کوی شهادت بیا که برد
جیحون و نیل و دجله کند کی برابری
در محشرش بسمند سعادت کنند زین
بطحا و یثرب و نجف و کوفه خود دگر
روزی که میر کعبه کشد ز انتقام کین
شاید که دست عدل و عطا مرهمی نهد

از خون نوخطان خس و خاشاک کربلا
بر باد فتنه صرصر هتاک کربلا
جلاد رحم خوارهٔ بی باک کربلا
اسراف صرف بنگر و امساک کربلا
شیرینی تو تلخی تریاک کربلا
با بحر اشک دیدهٔ نمناک کربلا
سر هر که ساخت نیت فتراک کربلا
شفع کنه کنند با شراک کربلا
از خیره خصم خونی سفاک کربلا
بر زخمهای سینه صدچاک کربلا

ترسم که کربلا چه بحشر قدم نهد
نگشوده لب صفوف قیامت بهم زند

طی کن دلا بپای رجا راه کربلا
با تنگی انس ورز و بسختی صبور زی
از حر و برد و دور سمیت دو چیز بس

بسپار سر به تربت فرگاه کربلا
سهل است خجلت گه و بیگاه کربلا
آب از اشک و آتش از آه کربلا

برتر ز عرش پایکت کند شتش ولی چه سود
یک نی فرون بلند نشد ماه کربلا

از عظم جای و عز جوارش عجیب نیست
برداشت سبقت از حرم جاه کربلا

پیداست کز کرامت قبر دو ذو الکرم
رفعت ز عرش یافته پاگاه کربلا

انبوه این مصایبش از مرگ و زندگی
یکسان نموده رغبت و اکراه کربلا

پیراهنش بچنگ سگان درنده ماند
این یوسف او فتاده چه در چاه کربلا

خونشد از دل کش آب بغیران
آنگو نسوخت خیمه و خرگاه کربلا

حکم قصاص قاتل وی زجر سرمدیست
افتاد این محاکمه دل خواه کربلا

زآن در که جای کیفر آنجا به ظلم نیست
عرض زمان و مدت کوتاه کربلا

صدق از ریا شناسد و کژی ز راستی
غافل بپای از دل آگاه کربلا

بودش سبکتر از پر کاهی بدوش دل
آن کوه کوه آفت جانکاه کربلا

الاشم براست صفائی ولی چه غم
چشم شفاعتم بود از شاه کربلا

امیدم آنکه وانگذارد مرا بمن
اصلاح کار من کند از امر خویشتن

ای صحن بارگاه تو ام روضه نعیم
دور از درت مراست جهان خطه جحیم

بر تختگاه چرخ زمینش بود مقام
آن سالکی که بر سر قبر تو شد مقیم

حاشا که حالت تو فرامش شد مرا
زآندم که تا گرز دل خود ساختی دو نیم

خالی ز هر علاقه و مملو ز هر ملال
نیمی سوی حرامی و نیمی سوی حریم

دل بی گزاف شادی خود در غم تو
جان راز فضل تو رزقی بود کریم

گشتت چو در عصاف انقلاب عصر
حسرت کشیده پیره زنان کودکان یتیم

پیر فلک خرف شده کاش
زال زمین فلکزده کاش او شد عقیم

تا شد بهینه پیکر پاک تو پایمال
بایست عرش و فرش بهر آنا تری رمیم

از خاک بر بدن کفن آراستت صبا
بادوش نوید کز تو جزائی برد جسیم

هر جا ز شرح بزم تو سوکی کنند طرح
خوناب دل برخ رود از دیده ندیم

باطل بظلم دل کند افشای از دل
وین مبیت طرح تازه که رسمی بود قدیم

چشم ببخشش تو و خوفم ز خشم تست
شادم که مبیت ازو گرانم امید و بیم

خواهی اگر سلامت دنیا و آخرت
قلبی بجو صفائی از الطاف حق سلیم

بغض عدو چو حب ولی فرض میشمار
زین سوی آن قدم که صراطی است مستقیم

بنود عجب که عذر گناهان پذیردم
در هر سه جا شفاعت او دستگیردم

۵۹ ۸۰

هر گه بسیر لاله نظر در چمن کنم
یاد از علی اکبر گلگون کفن کنم

اوراق گل چو پیکرم آمو و خاک و خون — نسبت بنعش قاسم خونین بدان کنم
شاخی چو سبز و تازه ز نخلی شد جدا — کشتن جدا القصور دستی ز تن کنم
یا دار دوست سیه علمدار کربلا — عباس آن دلاور از در فکن کنم
تا گشت نخل و نسترنش چکپو خاک — حاشا که رای سرو و هوای سمن کنم
جاوید نفس ناطقه لال آید از مقال — گر شرحی از سکینه شیرین سخن کنم
گر ممکن آیدم همه کیهان فراز و شیب — در هر قدم بسوک تو صد انجمن کنم
زانخبر خزن و حسرت و اندوه این غم — ولها بسینها همه بیت الحزن کنم
تا داغ لعل و جزع تو نقشم بدل شود — تا هم ابد خش رانم و یاد از یمن کنم
تنها بتاب شورشش سودای کربلا — آشفته تر ز زلف شکن بر شکن کنم
از بار پس فتادن عهد بلای وی — تا ز تیغ سر زنش خویشتن کنم
از تشنه دگر نه سزد جای آب و — من خاک و خون سرشته بهم درد همین کنم
دلسرد بر تماشای تن از داغ این عزیز — در نبکه فناست روا گر وطن کنم
ذکر مصیبتی که خدا باید شش سرو — دارد کمال نقص بیانی که من کنم

۹۲	داماں دوست و دیده و دل پاک کرده اند اصحاب دی که ثوب ریا چاک کرده اند	

ای طایف حریم تو اعیان کاینات — ذرات ملک زایر کوی تو از جهات
تو کشته زیر خاک و من آسوده بر زمین — ما را هلاک در همه حالت به از حیات
بازار داغ خود زدی آتش بدل ولی — تا بخشی ار شکنجه جاویدان نجات
سودند سر بتیغ اعادی مجاهدت — دادند تن بقید اسیری مخدرات
بودند ای عجب همه با این کینه هنوز — دارنده صیام و گذارنده صلات
با قصد قتل و غارت حق حیثیت حال کس — صد قرن اگر نماز کند یا دهد زکوة
با دعوت امام مبین دعوی یزید — فرقان حق کجا و کجا آن مزخرفات
باطل نایستد بر حق مثبت مشتبه — آن ترهات سست بدین طرفه محکمات
این صید زار خسته شکسته بال و پر — از آشیان فتاده سر گشته در فلات
تر کردی ار کست یکی جام خشک ما — یک غرفه بیش کم نشدی یا ته از فرات
شد راست دود خیمه گردون سیاه کرد — ز آن آتشی که خصم زدت در سرادقات
کشتند در اقامه سوک تو متفق — از صدر بزم صومعه تا صف سومنات
بر خواست سوز و ولوله از کعبه تا کنشت — ارباب کفر و دین همه بنشسته در عزا
هم وحش و طیر غمزده در محنت تو محو — هم جن و انس دلشده در ماتم تو تا
در باره تو هر که کند بیش و کم ستم — کیفر ز هشت دوزخش افزون دهند کم

صداری که سوده روح صدر سپاه حسین
در صف بخون خاک نگونشد ز صید زین

افراخت اختر تعب از خاک تا سماک
انداخت فرش تعزیت از عرش تا زمین

هر پیکری ز رامش و آرام و امن فرد
هر خاطری بحسرت و تیمار و غم قرین

شوکت سکون و صبر ز امکان و کون برد
تمکین شد از مکان و تمکن شد از مکین

صد جعبه تیر از پی یک سینه در کمان
صد قبضه تیغ در ره یک جسم در کمین

نادیده ظلمی از همه کیهان کس این بقدر
نشنیده جوری از همه دوران کس این چنین

از جو پای شرع قلم شد چه سرو ها
با تیشه تطاول ارباب کفر و دین

فتحی مبین شکست نه از نارت انصیاف
با آنکه بودت از همه سو بیکسی معین

با فرط استغاثه بیاد بیت جز دو دست
یکتن نه از یسار بر آمد نه از یمین

بر اهلبیت از همه حالات غم فزون
حسرت خورم بحالت بدرود واپسین

از دور ماجرای تو تا تن فتاده دور
با آه همنشانم و با اشک همنشین

قلم بنود قسمت و مرکم نداد دست
از بی سعادتی نه نصیبم شد آن نه این

ز اسلام ناصبین بنود تا در این عمل
همچون تنگری بهر یک از این لحمه مسلمین

جمع ایشانش طلبان لیک عهد قلب
ایاک نعبدش نه و ایاک نستعین

اسلام خلق را بر پا خود صلا زدند
و آتش بدودمان سوختها زدند

قومیکه امتیاز صواب از خطا کنند
خود کامش اختیار وفا از جفا کنند

کلک قدر نگاشت قضایای نینوا
بر لوح زر که باطل و حق را جدا کنند

از قهر و قتل و غارت و اخراج و دستبرد
هر محنتی که مبتدا از امکان بنا کنند

بود اقتضای حکمت مخصوص کز نخست
نامی بنام خامس آل عبا کنند

در ملک غم سپهکش سلطان کربلاست
هر کش فزون ببیند بلا مبتلا کنند

با مهر دوست کین عدو سهل مشمار
سر تربیت حق که بناز بلا للولا کنند

آنسان که او شد امت مرحومه را کفیل
خواهند اگر تلافی چندین عطا کنند

تا رستخیز هر نفس از روی مسکنت
روزی هزار مرتبه خود را فدا کنند

هر ذره ذره ملک چه پنهان چه آشکار
کی در بجا تدارک این خونبها کنند

یا در مکن که طایفه غیر مسلمین
بر اهلبیت فاطمه چندین خطا کنند

اسلام بین ز کفر بتر کامت از عناد
نسبت بخاندان نبوت جفا کنند

دین کجا و کفر چه گر ننگ این گناه
ز اسلامیان یهود و نصارا ابا کنند

گر راست کی شود ز سر اهل غی برشد
روزی اگر رجوع بصدق از ریا کنند

ممکن بنود بهتر ازین عکس مدعا
گر با بدامت اجر رسالت ادا کنند

یکدل کشند تا دل یکیت دهر غم که
یکتن کنند تحمل چندین ستم کجا

آنانکه نفس خویش جری بر جفا کنند | چون صبر بر شکنجه روز جزا کنند
بهر قتال آل نبی تیغها بدست | یا آنکه دین وی بر زبان ادعا کنند
ترک تغافل اهل ستم را چه رسم نیست | کاش اندکی بخجالت خویش اعتنا کنند
قومیکه در عقوبتشان افتراق نیست | دارند اگر نماز بپا یا زنا کنند
بر خویش گشته مانع نعمای سرمدی | منع نوال مالک منع و عطا کنند
نه خجلت از بتول و نه خشیت ز بوتراب | نه حرمت از رسول و نه شرم از خدا کنند
دردا که خیل فضل خداوند وصل را | در خاک و خون فکنده سر از تن جدا کنند
خون حرام وی بتهور هدر دهند | مال حلال وی بتقلب هبا کنند
پیراهنی که فاطمه اش رشته پود و تار | بر تن سگان گرگ شعارش قبا کنند
وان گشته را بنعل ستوران چاره سای | در چشم خاک سرمه روش توتیا کنند
دارند پاس حرمت قرآن ولی چه سود | تا خود نه امتیاز خلوص از ریا کنند
ز الفاظ اگر مرا معاصیت بی گزاف | معنی ندارد آنکه بلفظ اکتفا کنند
ز اهل ظلال یکسر مو گو تهی نشد | در دفع حق هر آنچه توان دست و پا کنند

واسوتا بخجالت امتت که در نشور | خود با چه رو بنبی دیده وا کنند

جز نفی حق نخواسته در هر نشست و خواست
دعوی کنند باز که حق در میان ماست

قومیکه اجتماع ببزم عزا کنند | تا استماع واقعه کربلا کنند
هم عرشیان ز بال بخاک افکنند فرش | هم قدسیان تقابل و سامع دعا کنند
طیر و وحوش ناله واویلتا زنند | جن و سروش ولوله و احسرتا کنند
جبریل از اشک اهل عزا را دهد گلاب | تا چشم و دل بصاحب آن روضه وا کنند
گر چون نوای نایره الخیر فاطمه | از نوحه صحن غمکده را نینوا کنند
پیش خود از خجل از درون شاد | بر حسرت رسول حجاب از خدا کنند
لب کی بخنده باز فقد داغ دیده را | شرمی ز روی حضرت خیر النسا کنند
ما در چه گریه از غم فرزند با چه روی | در محضرش دهان بتبسم فدا کنند
ما نیز دل شکسته نشینیم اگر مزاح | در محفل مصیبت فرزند ما کنند
برکت طرب مباز که ترک ادب کنی | هر جا که شرح ماتم آل عبا کنند
بگشای گوش هوش و فرو بند کام نطق | تا سینه ات تبر قضا کنند
نبود جز اشک و آه سزاوار این جلوس | فرض است گر کنند

گردن کشند دیده گشایند خیره خیر / سهل است امر ما با امام اقتدا کنند
اینموقعی است درخور مردان پاکباز / حیف است اقتراح ورع بار یا کنند

محکم کناد محض عنایت خدای ما
بر دامن ولای تو دست رجای ما

گر چون دو دستش در قدمت جان فدا کنند / حاشا کی از حقوق تو یکجو ادا کنند
کار خدا و خلق چه با هم قیاس شد / انکار صدق قائله کربلا کنند
با آنکه اینمعامله در روز وقوع یافت / ارباب ریب حیرت از این ماجرا کنند
بیش از حیات حکمت این سیر و این سری ست / امر حکیم راز چه چون و چرا کنند
در ملک غم جوار حسینش نصیب شد / روز بلا هر آنکه نصیبش بلا کنند
گردن بلند بندگیت هر که در نهاد / در محشرش برات رهائی عطا کنند
حب مکان کوی تو چون خود ز نیک و بد / کی ز استخوان و مغز صفائی جدا کنند
بر دامن رضای تو دستی زد استوار / دستی که در ولای تو از تن جدا کنند
بال و پرش بدام شکستن کجا رواست / مرغی کش از قفس به ترحم رها کنند
امیدگاه اولیای نعم روز بازخواست / در خواستی صواب از این پر خطا کنند
اجرام من که هست برون از حد و شمار / جبران بفضل و رحمت بی منتها کنند

ایدل مپوی حجره دار الشفای دوست / درد تو را مگر آنجا دوا کنند
با صدق و کذب منکر فضلم چه اعتناست / دشنام اگر دهند بجد یا ما کنند
هست از ولات امر مرا چشم هر سه جای / گر چشم مرحمت نظری سوی ما کنند

مارا بر آستان عنایت پناه بخش
وز فخر خاکبوس دست عز و جاه بخش

تا کس نه در کشمکش خدا از رضا کند / کی ترک اعتراض با مر قضا کند
پرواز چون تواند از این دام مرغ دل / الا ز خوف بالی و بالی جدا کند
وجه چنینش آنکه نه وجهی است در حصول / گر در فروع هم بیزید اقتدا کند
کی سایه آفتاب و سرابش نماید آب / صاحبدلی که فهم اله از هوا کند
حسن وفاق و قبح نفاق از هزار سوی / پی برد چون تمیز خلوص از ریا کند
حقیت امام چه بطلان مدعین / دانست آنکه فرق امام از ورا کند
خون حسین هر که نه خون خدای خواند / در امر این قضیه کجا اعتنا کند
زین پیش اگر چه هست جفا ممتنع ولی / دشمن چه خسته شد ستم از کف رها کند
اکنون دگر بنیکه امکان برد فرو / زین خون اگر خدای تقاضی کجا کند
در معرض سوال و جوابم امیدوار / گر از روی فضل پرسشی از حال ما کند

ز انعام عام تو که خورد از یک نگاه خاص
ساز در یا تقدس و رو یم طلا کنند

منبع عطا عجب گر ای بی نظیرست
گر خاک را بنظر کیمیا کنند

تاج شرف تبارک فخرش فراهی
چون سایه هر که زیر لوای تو جا کنند

گر ره بپای بوس سکانت دهی مرا
دیهیم دولتی است که بر سر نهی مرا

عجز است نفس ناطقه را از بیان حال
ورنی ازین قضیه نغتنی زبانحال

چندین هزار غم که بکیش هست کفتنی
چتوان نگاشت نی بن الف با و جیم و دال

در شرح شمه ز مصیبات سرمدیست
نه دهر را زمان نه زمان را بود مجال

تفصیل این ذریت جانسوز یک بیک
گنجد کجا بوجه کمال اندرین مقال

آنچه از مصایب تو سر دریم سخت و سست
یک صفحه زان صحیفه نخوانده ایم تا بحال

در سنت از حلال و حرامش چه جرم رفت
تا خصم خیره خون حرامش کند حلال

خون که ریخت تا بقصاصش برند سر
حق که سوخت تا بقصاصش برند مال

بر دستگیری که و اهل که پا فشرد
کش خوار و در بدر با سیری و دید عیال

در باره که داشت روا سور قول و فعل
کافتد چنین ز کشمکش خلق در دوال

کی پایمال گشته کسر اکشود دست
تا گردد ش نعل فرس خشه پایمال

بر بازوی عیال که بست ای جفا رسن
تا جا سپرش بحلق حریم الحند حبال

بروند قاه ارستمی وا کند بشیند
او را نبود ورنه فتوری از احتمال

بر فرق عرش را پی شرف سایم از علو
تا سوده ام بخاک درت وی ابتهال

در روز فضل امید کم از فضل شیری
ز ارباب انصال نه ز اصحاب انفصال

قسمت مباد جهل و غرورم که چون یزید
تعذیب باد دان همه بر جسم و جان خریم

چتوان سرودن آنچه بالین تا بن لال
افسانه که رفت برون از حد و مال

ظلمیکه ماتده خصم نکرد از قصور بود
او خود نداشت ورنه نکوتی ز هر نکال

سخت انجنان و طفل نمردی ز تشنگیش
نرم ار شدی بر او دل پر رحم بد سگال

کی خاطرش ز خطره کین خالی او فتد
تا کس کند بظلم خیالی پس از خیال

امکان که داشت ستم پیش از آن ولی
تمکین نماند کون و مکان را به هیچ حال

محض رضای دوست فکند بیجا ست ز د
در راه دوستان زن و فرزند و جان و مال

یا بند هر دم از تن و جانی تمام خلق
و آنرا بجا که پای تو ریزند لایزال

هر صبح و شام پیش و کم از عمر روز و شب
از روی طرح و رغبت و قبال و امتثال

تا رستخیز بر تو بسند آمدن
از عهده سپاس حقوق تو بالمال

ذرات کن فکان همه یار داد انمود / یکره ز جد جود تو از صد هزار سال

خیرات مستقر اگر ایدل طلب کنی / صلوات مستمر بمحمد فرست و آل

نیک و بدم بشادی و غم هرچه عمر رفت / جز زاریم بسوک تو نفزود جز وبال

زین وقعه دولتی است شکر فهم آه و اشک / گر مو به رشک مو شوم از ناله سرم نال

پرواز باغ چون کند آن مرغ کز نخست / پر ریخت در قفس چه بد آنش شکسته بال

ببندم زبان بفرد گشایم بطبع گوش / معذورم از حدیث غمت گر زنیم خموش

هر که کنم بواقعه کربلا مرور / مغزم ز رود ز هوش و فتد عقلم از شعور

تا در نظر نوایب این فتنه نقش بست / دل حسب نفرت از تن و تن شد ز جان نفور

هر جا حدیث حادثه زای تو سر کنند / حسرت حصول یابد و غیبت کند حضور

در امر سرگذشت تو چون سر کنم مقال / حیرت بحیرتم همه افزاید آن امور

بر یاد اشک و آه یتیمان تشنه کام / آهم بشیون آید و اشکم فتد بشور

با آنکه ابتلا همه مخصوص انبیاست / از انبیا که بود بچندین بلا صبور

اظهار این قضیه نفرمودی ار چنین / کی امتیاز باطل و حق یافتی ظهور

سلب لباس و افسر که ازوی صدور یافت / کاهل و عیال خود همه دیده اسیر و عور

هر روز تازه تر شود از روزگار پیش / این قصه کهن که بود نو پس از دهور

دردا که عهد دولت باطل بدفع حق / دست جفا رساند بجائی بنای زور

کآل رسول در بدر آواره در فلات / و اهل فضول ایمن و آسوده در قصور

خشم ستم ز خصم تو شد بر تو ور نه کی / در خاطری کند همه این خطرها خطور

جز کوفیان شوم دغا هیچ دشمنی / هرگز نرانده بر تن مقتول خود ستور

این ظلمها که هست در امکان بر اهل بیت / راندی عدو اگر نشدی مانعش قصور

در سوک این سلیل ولی سبط مصطفی / چشم شناس باشد و طوبی لمن بکی

چو از داستان سوک تو یک نکته سر کنم / عنوان صد صحیفه بخون جگر کنم

یاد کهن که تازه تر است از چه انجیدث / تا حشر هر دقیقه بیانی دگر کنم

از سلک مسلمین چو تو مظلوم و صابری / نگذشت بینم آنچه ز هر در نظر کنم

با این وفور اشک میسر نشد دریغ / کان کام خشک را بیکی جرعه تر کنم

ای تشنه لب تراچه ثمر زین سرشک ماست / گو دامن از دو دیده دمادم گهر کنم

تر تا گلوی خشک تو خود نارم ار نمی / سودم چه کاستان تو گل سر بسر کنم

بر جای برگ سازم سر شکم همین بس است / از دولت تو گر هوس سیم و زر کنم

حلم تو بنگرم چه بر این مایه ابتلا / حیرت ز طاقت بشری اینقدر کنم
چو اصحاب باوفای خود اندر اسعاد تم / تا سینه پیش تیغ نوایب سپر کنم
تغییر صغرا دهیم کاشش قدرتی / تا عرش و فرش را همه زیر و زبر کنم
بر قتل آن و اسیری این اهل حرم افسوس / تا هم از پدر پسر ایم و یاد از پسر کنم
داغش مجاور دل من گشته دیر باز / هر جا بجا درآیم و هر سو سفر کنم
یکدره حاصلم چه ازین ظلم بیحساب / همدره تظلم از بشه دادگر کنم
خواهد خدای از ستم قوم شکوه ها / در حضرت امام بحق منتظر کنم

فرزانه سبط فاطمه فرزند عسکری
آرایش امامت و زیب پیمبری

در سوک این ستمزدگان بحر و بر گریست / هرچ اندر آسمان و زمین خشک و تر گریست
آنشب نه بین بخوار ایشان سخت تر گذشت / آنشب زمان برای ایشان زار تر گریست
کاندر خرابه دختر خوردوشش رقیه نام / چون شمع صبح از سر شب تا سحر گریست
از شور گریه اش همه بنیاد کور سوخت / در سوز ناله اش همه شنوا دگر گریست
صحرا تباب سینه وی چون شرر گذشت / دریا بآب دیده وی چون شمر گریست
شمعی ببزم ماتمیان هیچ او نسوخت / چندانکه غرق اشک فقد تا کمر گریست

چون مرغ نیم کشته کم کرده آشیان / بر پای جاده سر زیر پر گریست
نز زخم های آبله پای وطن نی / نز رنج راه و سختی و طول سفر گریست
نز چشم آب و نان نه تمنای برگ و ساز / نی طمع خوان نه بر هوس ما حضر گریست
نی در هوای چادر و ساماک و روی پوش / نی بر غم برهنگی پا و سر گریست
نه اعتنای یاره نه پروای گوشوار / نه بر سواد سیم و نه خلخال زر گریست
نی دل بتبه و تل و طوق و تمیمه داشت / نی بهر رشته و در و عقد گهر گریست
بهر پدر نه بدر بهای خویش بود / هرچ اندر آن خرابه بی بام و در گریست
ز اندیشه مدار وی آنروز شمس حنت / در فکرت جیانه های آنشب قمر گریست

دردا که این قضیه هنوز است ناتمام
چندانکه بجشم از تف دل باز مانده خام

بر اشک ها دلکین و مکان بعم بر گریست / سامان شام را همه دیوار و در گریست
تا که چو شمع صبحگهی سر بپای برد / خوابش ربود و باز فرو جست و دگر گریست
کای وای دریغ کو پدرم شد کجا / از سر گرفت ناله و این بار بتر گریست
کوتی پدر بخوابت آمد که محو و مات / در جستجو برآمد و نظاره گر گریست
هر سو گشود دیده و کس را ندید باز / آشفته مو رخ زد و آسیمه سر گریست

اسلوب بهانگ واتبار از نو فکنند | آشوب وای فاطمتا را دگر گریست
فریاد کو پدر پدرم را بپای کرد | بنیاد کو پدر پدر مرا ز سر گریست
افکند شور و ولوله کز خروش آن | در قصر خود یزید قساوت سیر گریست
گفت این حدیث کهنه که آغاز کرده نو | وین طفل مشتاب از چه سبب اینقدر گریست
گفتند سرگذشت و بتن خورد پیچ و تاب | مغرا آگهی نیافته دل بیخبر گریست
با آنکه این ستم خود از او سر زد از نخست | زین وقعه خود هم آن سنگ بیدادگر گریست
گفت آن سرش برید محاذات چشم و رو | چون پدر چو دید نخواهد دگر گریست
طفل است و فرق مرده نداند ز زنده باز | باید قرار خود گر از این رهگذر گریست
بردند سر بمقدم آن سر چو خاک سود | بی پرده روبروی و نظر بر نظر گریست

از حال خویش ثابت و سایر بدر شدند
چون مهر و ماه گرد جهان دربدر شدند

بر حال آن صبی همان طشت زر گریست | بر طشت وا ز کون فلک سر بسر گریست
پیچید زین رزیه بخود و آنقدر که جست | غلطید زین قضیه بسر و آنقدر گریست
گاه یکطرف فتاد و سر از کفش یکطرف | بشکفت گر بحالت آن طفل سر گریست
آتش بخاک ور شد و نارش بباد رفت | جان بر بجای اشک روان از بصر گریست

از کف سرش چه در فتاد و جان سپرد | بر مرگ و زندگانی وی خواب و خور گریست
از شام و کوفه برد شکایت بجد و باب | نی از قضا بسر زد و نی از قدر گریست
زین داغ تازه شیون و شوری بپا نشد | پس هر که ز اهلبیت آن بی پدر گریست
از مرگ آن یتیم بر آن بیکسان گذشت | حالیکه جای اشک در و نهانشر گریست
در انتظار ظالم اینان سعید سوخت | بر انتقام قاتل آنان سقر گریست
دریا و دشت و کوه از آن نالهای زار | صد بحر بر رقیه خونین جگر گریست
مینا بجام جن و ملک ریخت آب تلخ | صهبا بکام دیو و پری لعل تر گریست
بود اقتضای ماتم وی هر کجای ملک | تا مار بدختری پدری بر بسر گریست
سوزان دو دیده برق و بگردون شرر فکند | افغان کشید رعد و بهامون مطر گریست
مولود آسمان و زمین هر چه بود سوخت | شهها گمان مکن که همان جانور گریست

در رسم این رزیه زبان منشیت خامه را
عاجز نه خامه حوصله تنگ است نامه را

۳۰ ۱۰۶

بر درج خشک او که دمه لعل تر گریست | هر جای اشک لعل دل از هر بصر گریست
هر فردی از وحوش بشکلی دگر که اوحش | هر صنفی از طیور بطرزی دگر گریست
غمناک و شاد نوع ملک در فلک فسرد | آزاد و عبد جنس بشر سر بسر گریست

هر ذره ذره در همه آفاق تحت و فوق　　بر تشنگان کوی فنا بود اگر گریست
ابری به سینه راه یتیمان بپای جوا بست　　از شش طرف هوا و زمین پر بپر گریست
در بزم این عزا پدر چرخ و مام خاک　　نالید هم بدختر و هم بر پسر گریست
اکناف شرق و غرب سراپا تمام سوخت　　اطراف خاوران همه تا باختر گریست
این مجلسی است عام که در اختصاص آن　　مسکین بره نشین و شه تاجور گریست
افتاد رخنه در دل سنگ از هجوم غم　　از ضعف بنیه کوه بسر زد دگر گریست
ز سپاه زشت پیر و جوان مرد و زن گدا　　پنهان و فاش بست و فرابوم و بر گریست
در کارخانه مالک هر تار و پود سوخت　　بر آشیانه صاحب هر بال و پر گریست
چون این دو نیز موجب اجرای کارهاست　　هم سوخت بر رقیه قضا هم قدر گریست
بر این یتیم با همه بی رحمی و غرور　　دشمن زبسکه سوخت دلش ناکور گریست
هامون و دشت و دره بر آن کام خشک سوخت　　جیحون و نیل و دجله بر آن چشم تر گریست

در ماتم رقیه که سرمایه غم است
خون گرید از زمین و زمان تا بهم کم است

آن ناکسان که چشمه زجان جام میکنند　　پیداست زاول آنچه سرانجام میکنند
آبش نداده تشنه لبش سر بریده باز　　یا للعجب که دعوی اسلام میکنند

عار

عار یهود و ننگ نصاری است دینشان　　اسلام را بمغلطه بدنام میکنند
یکجرعه آش زصاحب تسنیم شد دریغ　　آبی که منعم بد و دد و دام میکنند
بر سلب حق نباشد اگر شیعیان چرا　　در پاس باطل اینهمه ابرام میکنند
با بستیشان مکان ملوک اینک از غرور　　خود در الجهل اضل از انعام میکنند
تا پیش اهل لعنت آیند رو سفید　　روز خود از ستیزه شبه فام میکنند

واحیرتا که در ره دین لاف مضطر بست
آنرا که کفر و شرک از اسلام او برست

تو میکه بر قتال تو اقدام کرده‌اند　　بر خود شکنج آخرت الزام کرده‌اند
صیاد در کمین و بصید تو کامجوی　　غافل از آنکه دانه خود دام کرده‌اند
جای دعا و بذل و تقرب باهل راز　　عادت بطعن و نفرت و دشنام کرده‌اند
با آنکه از گرانی و ارزانی گرف آب　　هفتاد جان برابر یکجام کرده‌اند
برپا نخواست کس بکشش غرفه دستگیر　　آبی که بذل بر همه انعام کرده‌اند
تا باب شام آل علی را ز کربلا　　حالت چو صبحی اگر شام کرده‌اند
اطفال پابرهنه و زنهای دستگیر　　آیا چگونه طی ره شام کرده‌اند
تا زرم بفر همت سلطان دین حسین　　یا سین چارنامه امام مبین حسین

۱۰۸
نه هر شکنجه دشمن که در امکان سراغ داشت
در عهد زر خرید و بر اعضای خود گذاشت

در نینوا الوای بنی زد بخاک و خون   در زیر آن علم که ابوبکر برفراشت
آتش ز خون آل علی داد این عمر   هر تخم کین که آن عمر اندر یزید کاشت
جان در بهای آب در آن تشنه شاه دین   از زان نفیر و حشت ولی مشتری نداشت
دهان نگشته کس دگر از دشمنان هنوز   با آنکه بدعتی است که دشمن بنا گذاشت
در خیمه اشک دیده زنان را بجای شیر   در سینه زخم سینه یلان را بجای جا داشت
کلکش زبان بریده و دفتر سیاه روی   شد هر کرا حدیثی ازین داستان نگاشت

بند ۱۰۹
رب بخون و خاک شهیدان کربلا
بخشش امینی بصفائی ز هر بلا

گر خصم دل چرا بستم رام میکنی   هر لحظه آتش یک ستم آرام میکنی
آخر چرا شکنجه جاوید این دو روز   از بهر جان خویش سرانجام میکنی
بر کشتگان قاسم ناشاد می نهی   سان از مصاف اکبر ناکام میکنی
نهی که کفر تبری کند از آن   خاکت بحلق دعوی اسلام میکنی
خون خدا بخاک خطا ریختی و باز   کورانه از کتاب وی اعظام میکنی

زوی از در صد که محل وقوف بود   بر نافی و سجده اصنام میکنی
با اهل صدق گر بودت عمر سرمدی   طبعت عداوت است که مادام میکنی

بند ۱۱۰
روز جزا که قطع شد از هر درت امید
حشر تو با یزید و عذاب تو با یزید

چون تن بخاک مقتلش از پشت زین رسید   وجه خدا ز روی رضا بر زمین رسید
غلطید از سبب راکع و حمد خدای گفت   در سجده او فتاد و بخاکش جبین رسید
روح الامین ز اشک بفرقش فشاند آب   فریادش از عطش چو بعرش برین رسید
از امت اجر رحمت یاسین اگر نبود   این ظلمها چرا بامام مبین رسید
شد با اجل دوچار چو در دست بوالحتوف   تیر سه شعبه اش ز شصت کین رسید
از چوب و سنگ و اسلحه دیگرش میرسید   زان زخمها که بر بدنش از زمین رسید
پنجو دو یهود و گبر و نصارا اگر شنید   زین ها یه دهنها که با رباب دین رسید

بند ۱۱۱
نهاد هر که بر دل و جان داغ ماتمت
جاوید بی نصیب شد از شادی غمت

میگوید از غم تو فلک روزگارها   کاین آبها روان بود از جویبارها
تا کار دوستان که کار سجده را   از دست دشمنت بسر آمد چه کارها

بر سرو قامتان گلندام کوی پست … بر سرو صوت قمری کلبانگ بیارها
بر عارضت بیاض تو کشتند نوحه گر … نالد اگر ببطرف چمنها هزارها
تا دست دی بباغ تو گلها بخاک ریخت … در دل خلید کون و مکان را چه خارها
تا شد شقایق تو بشبه گون ز تشنگی … گلهای آتشین دمد از لاله زارها
سیراب از اشک ما چه نشد تشنه چسود … سیلم فرا گذشته ز سرور نیارها

بند سیم ۱۱

زخویش امید آنکه زاند زنشاتین
والی هشت روضه ولی خدا حسین

ذکری زما که درخور حال محمد است … صل علی محمد و آل محمد است
هم باد بطن معنی و الفاظ مغز و پوست … قرآن تمام وصف کمال محمد است
نور ازل که مظهر غیب و شهاده بود … یک پرتو از شعاع جمال محمد است
بر نهب و اسر آل علی غدر قوم چیست … یادداشت شبهه کس که عیال محمد است
سیراب سرمدیم از هر عطش لبی … جامی نصیبم از زلال محمد است
از ناصرین شاه شهیدش کند شمار … نفسی که خواستار خصال محمد است
دانیم ازین شگرف فدا در ره خدای … فور خیال خلق خیال محمد است
یارب بفضل خاص مرا بهره مند ساز … از دید وجه حق که مثال محمد است

بند ۱۱۴

بخشای جرم ما بعلی اکبر حسین
جد و برادر و پدر و مادر حسین

منت خدای را که ز تایید کردگار … از همت عمید ممالک بروزگار
این دفتر عزا سمت اختتام یافت … چون بود داد بفضل تو شاها امیدوار
از فطرت سلیم و اخلاق نیک کرد … بر همگنان ببیرت شایسته افتخار
ذوقش همه شنیدن اخبار اهلبیت … نه بر حدیث رستم و گیو و سفندیار
غفران بآب زاده نیما صفائی آنکه … نظمش ثمین تر است ز درهای شاهوار
الحق بفن مرثیه طبعش سبق گرفت … از شاعران کامل قادر با قتدار
چون کرد این لآلی منثوره منتظم … بندی که با عدد صد و ده بود با چهار
والا گهر محمد مستوفی آن که او … زیبد اگر کند بنا کانش افتخار
پور سمی شاه شهیدان حسین که باد … بر تربتش همواره همی نور حق نثار
زاند و دمان که جمله پدر بر پدر امیر … آزاده زاده که نیا بر نیا کبار
در بدو عمر خواست که این نامه در جهان … مطبوع طبع گردد و ماند بیادگار
همت گماشت از پی تطبیع و انطباع … وین نامه را نمود قرین بهشت دار
یارب بحق خون جوانان کربلا … کین نوجوان بعز و شرف باد پایدار

در یکهزار و سیصد و پنج و ده از شرف | آمد بنام نامیش این نامه خوش نگار

مجنون ازین وظیفه ز نام تو نام یافت
وین دفتر غراست اختتام یافت

در مدح بندگان جناب جلالت ارکان آقای عمید الممالک روحنا فداه

آسمانی کز آسمان باشد | آستان خدایگان باشد
آسمان فر عمید ملکت شاه | که سراپاش جان جان باشد
نوجوانی کز اختر مسعود | بخت چون فره اش جوان باشد
آن عطارد دبیر کز قلمش | مشک تر دایما روان باشد
ای امیری که در سپهر جلال | پات بر فرق فرقدان باشد
بر در قدر تو سپهر برین | پشت خم همچو بندگان باشد
دست جود تو گاه بذل و عطا | غیرت بحر و رشک کان باشد
فتح و نصرت همار همره تست | عز و اقبال همعنان باشد
بقضا و قدر چه میشکرم | نشر حکم ترا ضمان باشد
نیکی و خیر و رافت و رحمت | بوجود تو توامان باشد
فرق مه با رخ دلارایت | از زمین تا باسمان باشد

صیت جود و سخاوت کرمت | با خبر تا بخاوران باشد
در حقیقت بچشم اهل نظر | خاک راهت بهای جان باشد
ای فلک چاکری که چاکر تو | بر نُه افلاک حکمران باشد
ای ابد مدتی که مدت تو | با ابد یار و همعنان باشد
سخطت رافت روان گردد | کرمت کیمیای جان باشد
ابر باشد کف سخایت اگر | ابر پیوسته درفشان باشد
ایکه در دور عدل تو از گرگ | بره ایمن تر از شبان باشد
نه همین چرخ قصر جاه ترا | اولین پایه نردبان باشد
شهر سمنان ز فر مقدم تو | خاک چون کحل اصفهان باشد
کیست باد بهار خلق خوشت | نه که خلق ترا نشان باشد
نه هلال است کز سم خنگت | نیم نعلی در آسمان باشد
تیر اگر خیزد از فرت پیند | تیغ جوزاش جان ستان باشد
چرخ پیر ار هزار چرخ زند | دولتت همچنان جوان باشد
خنده بر لب مباد خصم ترا | گنگ رنگش چه زعفران باشد
سر بلندی اگر کند خصمت | بر سر دار پاسبان باشد

صاحبا بنده پرورا صد شکر — که خدا بر تو مهربان باشد
واجب آمد دعای شه بر ما — که شهنشاه قدردان باشد
پدر و جد و جد جد دیگر تو — که پر از نور شان روان باشد
سالها کرده شاه را خدمت — نظر شاه هم بر آن باشد
که بپاداش جان فشانی ها — حکم این خاندان روان باشد
صاحبا ایکه مهر رخسارت — روشنی بخش خاندان باشد
سرورا ایکه شمع دیدارت — نورافزای دودمان باشد
نیکوئی کن که تا سپهر بود — نام نیکوت در جهان باشد
ایمنی ده ... یار خدا ... — تا وجود تو در امان باشد
هم بریز و بپاش و بخشش کن — اگرت گنج شایگان باشد
زانکه نام نکو ترا بهتر — از دو صد گنج رایگان باشد
باری ای آنکه شخص اقبالت — اندرین مرز مرزبان باشد
بندگان چشم بر عطای تو اند — آنچه فرمان بندگان باشد
بر سر خوان جود و کرمت — اسدالله میهمان باشد
دارم امید از خدا که بملکت — قرنهای تو بیقران باشد

ظل

ظل اقبال و چتر مرحمتت — بر سر بنده سایبان باشد
تا که از اسخیا سخن گویند — جود تو نیز داستان باشد

تا که از راستی حدیث شود
قول تو قول راستان باشد

تمام شد در شب سیم شهر رمضان المبارک سنه هزار و سیصد و پانزده
هجری
حرره الاثم محمد مهدی اشکیاپایکانی

صاحبا بند
واجب آ
پدر و جدّ
سالها کر
که با پادش
صاحبا آ
سرور آ
نیکوئی ک
امینی و
هم بر
زانکه
باری
بندگا
برس
دار









